



جز لطف و جز خلوت خود از شکر چه آید؟  
جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید؟  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۵۲

باز خر ما را ازین نفس پلید  
کاردش تا استخوان ما رسید  
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۵

**برنامه ۵۱۴**

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۵۲

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید؟  
 جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید؟  
 جز رنگ‌های دلکش از گلستان چه خیزد؟  
 جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید؟  
 جز طالع مبارک از مشتری چه یابی؟  
 جز نقدهای روشن از کان زر چه آید؟  
 آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد؟  
 وز آب زندگانی اندر جگر چه آید؟  
 از دیدن جمالی کو حسن آفریند  
 بالله یکی نظر کن کاندن نظر چه آید؟  
 ماییم و شور مستی، مستی و بت پرستی  
 زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید؟  
 مستی و مست تر شو، بی‌زیر و بی‌زبر شو  
 بی‌خویش و بی‌خبر شو، خود از خبر چه آید؟  
 چیزی ز ماست باقی، مردانه باش ساقی  
 درده می‌رواقی، زین مختصر چه آید؟  
 چون گل رویم بیرون با جامه‌های گلگون  
 مجنون شویم مجنون، از خواب و خور چه آید؟  
 ای شه صلاح دین، تو بیرون مشو ز صورت  
 بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۶

اوست دیوانه که دیوانه نشد  
 این عَسَس را دید و در خانه نشد  
 دانش من جوهر آمد نه عَرَض  
 این بهایی نیست بهر هر عَرَض  
 کان قندم، نئِستِانِ شِگرم  
 هم زمن می‌روید و من می‌خورم  
 علم تقلیدی و تعلیمی است آن



کز نُفُورِ مُسْتَمِعِ دارد فغان  
چون پی دانه نه بهر روشنی است  
همچو طالب علم دنیای دنی است  
طالب علم است بهر عام و خاص  
نه که تا یابد ازین عالم خلاص  
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد  
چونک نورش راند از در، گفت: بَرْد  
چونک سوی دشت و نورش ره نبود  
هم در آن ظلمات جهدی می نمود  
گر خدایش پر دهد پَرِّ خِرَد  
بِرَهَد از موشی و چون مرغان پرد  
ور نجوید پر، بماند زیر خاک  
ناامید از رفتن راه سیماک  
علم گفتاری که آن بی جان بُود  
عاشق روی خریداران بُود  
گرچه باشد وقت بحث علم، زَفَت  
چون خریدارش نباشد مُرد و رفت  
مشتَری من خدای است او مرا  
می کشد بالا که اللهُ اشْتَری (۱)  
خونبهای من جمال ذُو الْجَلال  
خونبهای خود خورم کسب حلال  
این خریداران مفلس را بَهِل  
چه خریداری کند یک مشت گِل  
گِل مخور، گِل را مَخَر، گِل را مجو  
زانک گِل خوارست دایم زردرو  
دل بخور تا دایما باشی جوان  
از تجلی چهره ات چون ارغوان  
یا رب این بخشش نه حد کار ماست  
لطف تو لطف خفی را خود سزااست  
دست گیر از دست ما ما را بخر



پرده را بر دار و پرده ما مدر  
باز خر ما را ازین نفس پلید  
کاردش تا استخوان ما رسید  
از چو ما بیچارگان این بند سخت  
کی گشاید ای شه بی تاج و تخت؟  
این چنین قفل گران را ای ودود  
کی تواند جز که فضل تو گشود؟  
ما ز خود سوی تو گردانیم سر  
چون توی از ما به ما نزدیکتر (۲)  
این دعا هم بخشش و تعلیم تست  
گرنه در گُلخَن گلستان از چه رُست؟  
در میان خون و روده فهم و عقل  
جز ز اِکرام تو نتوان کرد نقل  
از دو پاره پیه این نور روان  
موج نورش می زند بر آسمان  
گوشته پاره که زبان آمد ازو  
می رود سیلاب حکمت همچو جو  
سوی سوراخی که نامش گوش هاست  
تا بباغ جان که میوهش هوش هاست  
شاهراه باغ جانها شرع اوست  
باغ و بستان های عالم فرع اوست  
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن  
زود نَجری نَحْتها الأَنهار (۳) خوان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷

مرغ جانش موش شد سوراخ جو  
چون شنید از گُربگان او عَرَّجُوا  
زان سبب جانش وطن دید و قرار  
اندرین سوراخ دنیا موش وار  
هم درین سوراخ بَنایی گرفت



درخور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مرورا در مزید

کاندرین سوراخ کار آید گزید

\*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با **غزل شماره ۸۵۲** از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۵۲

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید؟

جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید؟

همانطور که شیرینی از ذات شکر می‌آید، شهادت توجه مهر آمیز هم از سوی زندگی می‌آید.

پس ذات خدا، زندگی، شیرینی و لطف مهر آمیز به همه، از جمله به انسان است.

همانطور که ذات شکر شیرینی ست، ما هم از جنس هشیاری از جنس خدا، هستیم. پس اگر ذات خدا زیبایی، آرامش،

خوبی، توجه مهر آمیز است، ذات ما هم همان است.

مولانا در بیت دوم، در واقع جریان بیدار شدن ما را توضیح می‌دهد:

همانطور که ماه در محاق دیده نمی‌شود (ماه طی سه روز به محاق می‌رود و با چشم معمولی دیده نمی‌شود)، ماه یک روزه

بصورت هلال باریکی دیده می‌شود، ما هم:

- بصورت هشیاری، بصورت خداییت به این جهان می‌آییم.

- با جذب ذهن شدن به وضعیت‌ها و موقعیت‌های این جهان، به محاق می‌رویم.

- همانطور که کم‌کم خورشید نور خود را روی ماه منعکس می‌کند و هلال باریک ماه یک روزه، دیده می‌شود، ما

نیز بر اثر انتخاب‌های درست مان و پرهیز و لطف ایزدی که خودش خود را از خواب ذهن بیدار می‌کند، هشیاری و

خرد ایزدی ما، مانند آن هلال باریک ماه، در ظاهر و بیدار می‌شود.

- آهسته آهسته، این ماه بزرگ‌تر و کامل‌تر، تبدیل به ماه شب چهارده شده، با تمام قدرت نور خورشید را منعکس

می‌کند.

ما هم که از جنس هشیاری حضور هستیم، الآن در ذهن پنهان و هر لحظه از فکری به فکر دیگر، از مفهومی به

مفهوم دیگری می‌پریم و با آن فکر، با آن مفهوم، هم هویت می‌شویم، هشیاری مان جذب جسم‌ها شده و به محاق درد

زا می‌رویم، دیده نمی‌شویم، اما بمحض اینکه متوجه شویم که از جنس هشیاری جسمی نیستیم، از جنس مفاهیم

نیستیم، مانند ماه، کامل‌تر می‌شویم، هشیاری حضور در ما روز به روز بیدارتر می‌شود، روز به روز هشیاری

حضور را منعکس‌تر می‌کنیم و بقول مولانا، مست‌تر می‌شویم.



و البته دردها به ما کمک می کنند که از خواب ذهن بیدار شویم و بیدار بمانیم.

مولانا در غزل می گوید: **مستی و مست تر شو.**

هر انسان مستی که به سمت **تبدیل** می رود، روز به روز مست تر می شود تا بالاخره تبدیل به ماه شب چهارده گردد. قمر، ماه شب چهارده، اگر نور را از خورشید نگیرد و به همه کسانی که از آن نور استفاده می کنند، نور بخش نکند، پرتو ندهد، چه کار مهم تر دیگری می تواند انجام دهد؟!.

اگر انسان که بصورت هشیاری جذب ذهن است، از ذهن متولد نشود، عاطل و باطل می شود.

کار اصلی انسان این است که از ذهن بیدار شود. کما اینکه در همین ابیات می گوید:

چون گل رویم بیرون با جامه های گلگون

مجنون شویم مجنون، از خواب و خور چه آید؟

این خواب همین خواب ذهن، خواب باورها، باور دردهاست.

وقتی مجنون شویم، نسبت به خواب دنیایی دیوانه می شویم و دنیا دیگر نمی تواند ما را بکشد و به محاق ببرد و کم کم تبدیل به قمر می شویم که نور خدا را بطور کامل منعکس می کند و خودش روشن می شود.

خدا در دل ما تجلی می کند، دل ما از جنس هشیاری می شود.

این هشیاری از دل ما به فکرها و به عمل و به برخوردهای ما در جهان می ریزد و بنابراین ما بخش کننده همان حلاوت و لطف و مهر ایزدی می شویم.

ممکن است کسی سوال کند که اگر واقعا چیزی که گفته می شود و مولانا می گوید و همه ادیان درستی آن را تأیید و تأکید کرده اند، درست و معتبر است، پس چرا من اینقدر غم و غصه دارم؟ چرا اینقدر گرفتاری دارم؟!.

" به این علت که هشیاری که ذات اش شیرینی و آرامش و شادی ست، وارد ذهن می شود و با ذهن که در آن مقولات بصورت مفهوم به ما ارائه می شوند، هم هویت و یکی و در نتیجه، کدر می شویم.

هر چه ما کدر و مادی تر شویم، شفافیت مان را از بیشتر دست می دهیم این نور و تابش ایزدی و نمی تواند از ما عبور کند و بتدریج آن چیزی که با آن هم هویت شده ایم، یک تصویر ذهنی دل ما می شود ".

حال، کسی که می خواهد از خواب ذهن بیدار شود، باید چند مطلب مهم را رعایت کند:

- در این لحظه اگر شما به خودتان توجه کنید، متوجه خواهید شد که هشیاری جسمی دارید و از فکرها آگاهید. (فکرها اقلام فانی بیرونی را به شما ارائه می دهند).

مقدار زیادی از این هویت و این وجود جسمی از گذشته می آید و ما از گذشته ناراضی هستیم. برای اینکه در گذشته ما از اقلام جهانی هویت و زندگی و احساس امنیت خواستیم و آنها به ما ندادند، وضعیت هایی پیش آمد که ما از روخداد آنها ناراضی هستیم.

پس ما الآن ناراضی هستیم و بر اساس این نارضایتی از گذشته، **حالی** داریم که از جنس تلخی ست.

اگر شما به سمت خدا رفتن را از نارضایتی، از خصومت و تلخی شروع کنید، نمی توانید پیش بروید، برای اینکه این نارضایتی، این خصومت، یک جسم تلخ است و با هر کوشش به سمت وضعیت تلخ تری می رود، طبق قانون جذب:



هر چیزی به سوی جنس مشابه خود می رود.

جنس سوی جنس می رود.

جنس رود سوی جنس چند کنم امتحان

شه سوی شه می رود خر سوی خر می رود

پس در این لحظه کلید کار این است که من از جنس خدا، از جنس زندگی، از جنس شادی، از جنس هشیاری شوم. شما ممکن است بگویید:

,, من دهها مسئله دارم، مگر این مسائل اجازه می دهند! ,,

حرف تان درست است.

ولی شما باید اُستاد شوید و این حال را حداقل از طریق پذیرش اتفاق این لحظه بطور لحظه ای هم که شده ایجاد کنید. این لحظه باید از جنس هشیاری شوید و این امکان پذیر است، اگر اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط و قبل از قضاوت قبول کنید.

برای اینکه اتفاق این لحظه، قبلاً" افتاده، بعد از اتفاق افتادن شما مطلع هستید.

پذیرش اتفاق این لحظه، معنی آن این نیست که شما نمی خواهید اتفاق این لحظه را تغییر دهید، وضعیت را نمی خواهید تغییر دهید، بلکه فقط اجازه دهید که خرد زندگی در این لحظه بر شما جاری شود.

جاری شدن خرد زندگی این لحظه، مثل انعکاس نور خورشید بر قمر است.

پس، شما باید یک **حال حضور** در این لحظه ایجاد کنید.

مولانا بارها به ما گفته:

**پرهیز** در ایجاد فضای حضور، به ما کمک می کند.

یادمان باشد همانطور که در غزل می گوید:

آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد؟

پس همیشه آفتاب تابان است، اگر به بالای جَوّ زمین برویم، خواهیم دید که آفتاب همیشه می تابد.

ولی بر روی زمین ما شب و روز داریم و بنظر می رسد که در شب، آفتاب نمی تابد.

شما یک لحظه عقب بکشید و بصورت ناظر ذهن تان را نگاه کنید، متوجه می شوید که آفتاب هشیاری همیشه می تابد. خدا برای بخشیدن مهرش به ما، تعطیلی ندارد. ولی ما اشتباهاتی که به سهو و یا به عمد مرتکب می شویم، این جریان را قطع می کنیم.

یکی از راه هایی که می توانیم کانال دهش خدا را باز نگه داریم، این است که یک **فضای شکر و رضایت باز کنیم**.

یعنی همین الآن که شما می خواهید تمرین معنوی را شروع کنید و از خواب ذهن زبیده شوید و از نیازهای مادی آن خلاص شوید و به سوی فضای یکتایی بروید، برای چیزهایی که دارید، یک فضای شکر و رضایت ایجاد کنید.

اما بلافاصله من ذهنی، سوال می کند:

,, برای چه باید شکر کنم؟ ,,



" برای اینکه زنده هستی، جوان هستی، سالم هستی، دوستان خوبی داری، پدر و مادر داری، پدر و مادر خوبی داری، عقل داری، سواد داری، شاید پول داری، همسر خوب داری، بچه های خوشگل داری، ...  
بالاخره آنچه را که دارید تجسم کنید.

من ذهنی دائم می گوید:

,, من چه دارم که برای آنها شکر کنم؟ ,,

یادمان باشد، انسانی که از ذهن زاینده شده و به فضای یکتایی رفته دائم شکرگزار و راضی ست.

خدا دائما" از خودش راضی ست.

یکی دیگر از راه هایی که شاید به ما کمک می کند کانال دهش خدا، کانال هشیاری ایزدی ما باز باشد، قبول مسئولیت هشیاری مان در این لحظه ست.

شما مسئول نوع هشیاری تان در این لحظه هستید.

- آیا این لحظه من هشیاری من دار تلخ دارم؟، هشیاری درد دارم؟، حس جدایی می کنم یا اتفاق این لحظه را پذیرفته و

هشیاری حضور دارم؟

مسئول شما هستید.

مسئول آشتی با اتفاق این لحظه شما هستید، کسی دیگر نیست. من ذهنی عادت دارد ملامت کند.

می گوید:

,, چرا به من کمک نمی کنند؟، چه کسی مرا به این روز انداخته؟، پدر، مادر، جامعه، رئیس، خواهرم، برادرم، ... ,,

شما شخصا" عقب بکشید و بگویید:

،، من شخصا" مسئول اعمال خودم هستم و همه آنها از هشیاری من در این لحظه برمی خیزد و زندگی آینده ام از هشیاری من گشوده

خواهد شد، اینکه فردا، یکساعت بعد، چه اتفاقی بیفتد، این اتفاق پر برکت یا بی برکت یا پر از درد باشد، بستگی دارد که این لحظه

هشیاری من چیست، از چه نوع هشیاری ست و من در این لحظه مسئولیت نوع هشیاری ام را به بهانه اینکه مزاحم می شوند و عصبانی ام می کنند، گردن دیگران نمی اندازم، ... ،،

شما مسئولیت هشیاری خودتان را بعهده می گیرید. نه خودتان و نه دیگران را ملامت نمی کنید، همیشه در این لحظه

هستید.

از این لحظه می خواهیم شروع کنیم و به سوی زندگی برویم.

مطلب دیگری که شما حتما" در نظر می گیرید، موضوع حس نقص من ذهنی ست.

من ذهنی دائم حس نقص می کند. برای اینکه دائم هم هویت با جهان بیرون است و ما هیچ موقع کمبودهای جهان بیرون را نمی توانیم تأمین کنیم.

من ذهنی به ما می گوید که حقیریم، شایسته نیستیم، بی عرضه ایم، شایستگی یکی شدن با خدا را نداریم:

,, فلان کتاب را نخوانده ام، فلان نوار را گوش نکرده ام، آن سخنرانی را نفرتم، سن ام پایین است، ... ,,

اینها بهانه های من ذهنی ست، گوش ندهید.





ذات ما کامل است و اگر حس نقص شما را به جهان کشید و به شما خود را تحمیل کرد، بیدار شوید و متوجه شوید که حس نقص شما را مجبور می کند که هر لحظه به جهان بروید در حالیکه ناقص نیستید.

در طول غزل، مجدداً مطالبی را یاد آورتان خواهم شد که موقع شروع تمرین معنوی و طی مسیر رعایت می کنید.

شما این حقیقت را هم می دانید که ما وقتی به این جهان می آییم، در چهار بُعد شروع به رشد و گسترش می کنیم:

- بُعد جسمی، کاملاً واضح است که یک بچه، از آغاز بدنیا آمدن شروع به شکوفایی در این چهار بُعد می کند.

در بیست سالگی به اوج رشد جسمی خود می رسد، رشد ذهنی او و بُعد هیجانی و بُعد جان ما، می تواند گسترش اش را ادامه دهد.

من ذهنی از هر چهار گسترش سوءاستفاده می کند.

متأسفانه به ما نگفتند و نمی گویند که قرار است ما در نقطه ای، در مراحل اولیه زندگی مان از خواب ذهن بیدار شویم

و بیدار بمانیم و این برکت زندگی وارد هر چهار بُعد مان، وارد پروسه رشد فیزیکی و فکری مان شود، فکرهايمان

را خلاق کند.

به ما نیاموختند که خلاقیت ها باید از پایگاه هشیاری ایزدی نشأت گیرد. ولی ما تقلید می کنیم، باورهای پوسیده قبل را

گرفته و به خود اضافه می کنیم.

حالا صحبت بر این است که هشیاری ما مورد سوءاستفاده من ذهنی قرار گرفته.

اگر سن مان به چهل سالگی و چهل و پنج سالگی رسیده، باید بدانیم که حالا دیگر هر چه بیشتر، بهتر به ما شادی نمی

دهد بلکه نوبت انداختن است.

اینطور نیست که هفتاد سال مان باشد و باز هم بگوییم:

،، هر چه بیشتر، بهتر ،،

این شعار من ذهنی ست. از این به بعد، شما باید بگویید:

،، هر چه کمتر، بهتر ،، و این زوائد را قیچی کرده، دور بیندازید.

زیرا، درست است که ما ابتدا با اضافه کردن خوشحال می شدیم، ولی وقتی الان زوائد و بی اعتدالی ها را می

اندازیم، قسمتی از هویت کاذب مان هم می افتد و شادتر می شویم.

وقتی قسمت های دروغین مان می افتند، یعنی خودمان عمداً قیچی و حذف شان می کنیم، فضا در درون مان باز می

شود و از این فضای زیر باز فکرهای ما، زندگی بیرون می زند و برکت را به چهار بُعد فیزیکی، فکری، هیجانی و

معنوی ما می ریزد.

این را هم در نظر می گیریم که اگر آدم پنجاه ساله، شصت ساله ای به این برنامه گوش می دهد باید فکر کند که چه

چیزهایی را می تواند بیندازد، اگر اینکار را نکند، بیدار نشود، بتدریج از اینکه نمی تواند اضافه کند، در حال و در

آینده نمی تواند خود را نشان دهد، به گذشته می رود و هویت خود را در گذشته به رخ مردم می کشد:

،، ... شاگرد اول بودم، فلان کاره بودم، ... ،،

وقتی این لحظه، رفتن به سوی فضای یکتایی را آغاز می کنیم، این چند مطلب را در نظر می گیریم:



جز رنگ‌های دلکش از گلستان چه خیزد؟

جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید؟

شما زمینه زندگی را در نظر بگیرید، ما روی آن هستیم.

ما یک پیش زمینه داریم، یک فرم داریم که روی زندگی ست، روی فضای یکتایی ست که مثل گلستان است. از گلستان جز گل های خوشگل چه بیرون می آید؟!.

گل هایی که رنگ شان دل می برد.

از گلستان زندگی از گلستان خدا که ما روی آن رویده ایم، فقط رنگ های دلکش بیرون می آید.

حالا ما یک شاخ تر او هستیم. در اینصورت، کی تر هستیم؟

وقتی هشیارانه حس وصل می کنیم، برکت زندگی از ما عبور می کند. یعنی با این لحظه ستیزه نمی کنیم. مقاومت در

مقابل اتفاق این لحظه، ما را کدر می کند، ما را شاخ خشک می کند، از شاخ خشک چیزی رویده نمی شود ولی از

شاخ تر برگ و شکوفه و میوه بوجود می آید.

پس ما شاخ تر هستیم.

مطابق قوانین خدا، مطابق قوانین و طرح و برنامه زندگی، ما جوانه و نهال تازه، شاخ تر زندگی هستیم. اما اگر حس

می کنیم که ترکه بی آب و تهی و پوک، شاخ خشک شده ایم، از خود می پرسیم:

،، که آیا من لحظه به لحظه درمقابل رویدادها مقاومت می کنم، یا نه؟ ،،.

بله. اگر شاخ پژمرده و خشکیده ای شده ایم، حتما" به این دلیل است که در مقابل رویدادها مقاومت می کنیم. در نتیجه

از ما میوه و شکوفه و برگ سبز نمی روید. زرد و لرزان شده ایم.

پس مقاومت نمی کنیم. با خواستن و خواستن و ستیزه و مقاومت در برابر رویدادهای لحظه، نمی ایستیم.

جهان مادی، ممکن است موقتا" به ما تسهیلات و راحتی دهد اما زندگی نمی دهد. شادی و خوشبختی و امنیت واقعی و

اصیل زندگی را دهد.

جهان مادی نمی تواند ما را توصیف کند. هیچ مقدار پولی نمی تواند به شما بگوید شما از جنس زندگی، از جنس

خدائیت هستید.

شما اگر از پول تان بخواهید و برسید:

،، من کی هستم؟ ،، هیچ موقع نخواهد توانست شما را تعبیر و تفسیر کند و در نتیجه دلتنگ و محزون می مانید.

هر کسی موظف است خود را نگاه کند، که چرا دل مرده و بی ثمر، افسرده و خشک شده؟

زندگی شما را بصورت شاخ تر، منعطف و ملایم و آرام می خواهد و تمام سعی اش این است که شما را بصورت

شاخ تر، شاداب و پُر طراوت نگه دارد و اگر نیستید، تبدیل تان کند.

کی مقاومت می کند؟ کی ستیزه می کند؟

من نهی ما.

حالا دیگر نمی تواند ستیزه و مقاومت کند برای اینکه در حال شناسایی آن هستیم.



جز طالع مبارک از مشتری چه یابی؟

جز نقدهای روشن از کان زر چه آید؟

مولانا دائم تکرار می کند که زندگی، خدا، چه خاصیتی دارد.

اگر هشیارانه به او آگاه شویم، اجازه دهیم برکتش را از ما عبور دهد، اجازه دهیم من ذهنی مان فنا شود، مشتری، سعد اکبر است.

در اینجا مولانا از تمثیل استفاده می کند.

می گوید: اگر کسی مشتری به طالع اش بیاید، اتفاقات خوب برایش رخ می دهد. مشتری سعد اکبر مبارک است.

پس اگر شما بعنوان هشیاری خودتان را از ذهن زاینده آید و بصورت ناظر به جهان نگاه می کنید و دائم نگاه تان به زندگی ست و در این لحظه قائم به ذات خودتان هستید و روح و عصاره زندگی از شما عبور می کند، آیا اتفاقات بد برای شما رخ می دهد؟ آیا چهره نیک زندگی به روی شما گشوده نمی شود؟ ممکن است برسید:

،، پس چرا اینقدر فال می گیریم؟، خواهان دعا هستیم؟،،

برای اینکه اجازه نمی دهیم این وصل و ارتباط، این خویشی و اتصال صورت گیرد و دائمی شود.

ما اجازه نمی دهیم زندگی ما را از خواب ذهن بیدار کند و بیدار نگه داریم.

اگر ما به اولین و مهمترین منظور زندگی که بیدار شدن از خواب ذهن است، عمل کنیم، بیدار هم بمانیم، محال است که اتفاق نامساعد برایمان بیفتد. لازم نیست برای اینکه بدانیم آینده مان چه می شود فال بگیریم. بعضاً" دو نفر برای ازدواج با هم، فال می گیرند و یا استخاره می کنند.

آیا دو نفر هشیار به زندگی که هر یک از جنس زندگی اند، هر دو در فضای یکتایی سیر می کنند، هر دو برکت زندگی را به این جهان می آورند و می خواهند با هم همکاری و وصلت کنند، لازم است استخاره کنند؟ آیا برای این دو نفر از جنس خدا، می شود اتفاق بد بیفتد؟ " نه ". اتفاقات بد بوسیله من ذهنی می افتد.

اگر دو من ذهنی دردمند بخواهند با هم ازدواج کنند، اتفاقات بد زیادی رخ خواهد داد، برای اینکه هر دو جلوی برکت زندگی را گرفته اند و بر اساس فکرهای من دار و سلطه و کنترل و ترس، زندگی خود را بنا می کنند.

معلوم است که شالوده چنین زندگی و خانواده ای، محکم نمی شود! طالع مبارک می خواهد.

از ذهن حرکت کن، به فضای یکتایی برو.

صبر می خواهد.

جز نقدهای روشن از کان زر چه آید؟

شما معدن طلای خالص دارید و آن فضای یکتایی ست. شاه مملکت خودتان هم هستید، می خواهید سکه بزنید، سکه های طلای خالص خواهید داشت، این سکه های طلای خالص همان چیزهایی ست که شما در این جهان بنام خودتان می زنید، می آفرینید، برای اینکه از کان زر خالص الهی این برکت به آنها می ریزد.



بنابر این آنچه را که خلق می کنید، طرح می دهید، اقدام می کنید، می آفرینید زیبا و روشن و پاکیزه و معتبر هستند. روشن به چه؟

روشن به همان طالع، برکت ها، زیبایی ها، آسایش و سامانی که می آفرینید.

عکس حالتی ست که از پایگاه من و با من دردمند می آفرینیم.

آنچه که با من و با مرد آفریده می شود، سکه های قلبی ست.

همینکه شما در مقابل این لحظه مقاومت کنید، آلیاژ من ذهنی، درد من ذهنی با طلای خالص ایزدی قاطی می شود.

تا زمانیکه با روح و قوانین زندگی موازی هستیم، برکت و شادی و آرامش به چهار بُعدمان از جمله به فیزیک مان می ریزد.

آفرینش در حالتی که این لحظه شادی در ذرات وجود مان مرتعش است، با آفرینش در حالتی که نگران هستیم و تمام ذرات وجود مان زیر فشار و اضطراب است، فرق دارد.

اضطراب بخاطر وضعیت این لحظه ست که من متنفر از آن هستم و در مقابل آن ایستاده ام، وضعیت دیگری در آینده وجود دارد که بین این وضعیت و آن وضعیت شکاف وجود دارد و من برای بستن سریع این شکاف، عجله دارم. زیر فشار قرار می گیرم. اما آیا این حالت درست است؟

باید توجه کنم:

،، الان که می آفرینم، سکه می زنم، چه مقدار از این سکه ها طلایی و چه مقدار آن آلیاژی از درد است؟ ،،

هر کسی مسئول خودش است.

هیچکس نباید منتظر کسی دیگر برای کمک گرفتن باشد، هیچکس برای کمک به شما نمی آید مگر خودتان.

بجای ملامت دیگران، الان قبول می کنیم که هر مسئله ای برای من پیش آمده، من خودم آن آفریدم. از کان زر الهی از طالع و گنج خدا، استفاده نکرده ام.

شما نگویید: ،، چرا پدر و مادر من در ده سالگی مرا به حضور زنده نکردند که الان در پنجاه سالگی اینهمه درد دارم ،،

هر کسی هر نقطه ای که هست، هست و ما در جهان ایده آل زندگی نمی کنیم. اصلاً "خیلی شک کرده اند: آیا ما

بعنوان انسان می توانیم باقی بمانیم؟!، یا درد و حماقت من ذهنی ما را از بین خواهد بُرد؟

آیا انسان خودش خود را در اثر تحریک من ذهنی و دردها و ستیزه هایش، از بین خواهد بُرد؟

یا امکان نجات وجود دارد؟

حال، یکی ممکن است بگوید:

،، من امیدوارم و به همین دلیل است که مولانا و امثال او این شعرها را گفته اند ،،

ما هم به همین دلیل این برنامه را گذاشته و دنبال می کنیم، ولی کار زیادی داریم زیرا آدم ها با هم در جنگ اند.

آدم ها چگونه با هم در جنگ اند؟!.

مطلب دیگری که در تمرین معنوی برای سفر به فضای یکتایی، باید به آن خیلی توجه کنیم و خیلی مهم است، این

است که به یکی دیگر از ترفند های من ذهنی، که فنای خود در جمع بزرگتر است، پی ببریم.



یعنی آرزوی من ذهنی این است که جزو یک من ذهنی بزرگتر شود، ظاهر آن خیلی قشنگ و ستوده ست، برای اینکه می گوید:

،، من در جمع، فنا شدم ،،

فرد در یک ایدئولوژی، در یک باور دستجمعی، با آدم های همان سنخ، یکی می شود.

سپس فکر می کند که خودش را در جمع ذوب کرده. ظاهراً بنظر می آید که فانی شده، ولی " نه "

من های ذهنی جمع می شوند و یک من ذهنی بزرگ جمعی درست می کنند.

**من ذهنی جمعی بزرگترین موفقیت من ذهنی ست.**

برای اینکه من ذهنی جمعی، دست به انجام کارهای وحشتناکی می زند و به آن هم افتخار می کند.

دو گروه بزرگ به جان هم می افتند و بر اساس هم هویت شدگی و غفلت و جهل و جدایی از جوهر و روح زندگی،

همدیگر را می کُشند و به ویرانی هایی که بار می آورند افتخار هم می کنند.!

اگر فرد اینکار را می کرد، او را می گرفتند و زندان هم می بردند اما چون جمع اینکار را می کند، هیچ اشکالی نمی

بینند و افتخار هم می کنند.!

می بینید که ذوب شدن من ذهنی فردی در من ذهنی جمعی، حرکت از ذهن و رفتن به فضای یکتایی نیست.

به اینصورت نیست که فرد فکر کند:

،، من بی من شدم ،، " نه ". یک من بزرگ مودی پیدا کرده که خودش هم متوجه نیست.

این هم موضوع بسیار قابل اهمیتی ست، هر کسی باید فرداً روی خود کار کند، نمی تواند دنباله رو جمع و هم هویت

با آنها باشد، در تو هم اینکه:

،، من در سرویس جمع هستم ،،

" نه ". هر کسی شخصاً، فرداً، باید روی خودش کار کند. وقتی انسان ها بی من شدند، در فضای یکتایی یکی می

شوند.

در جهان بیرون نمی شود به من های ذهنی بزرگ پیوست و من خود را ظاهراً کوچک و فروتن و بی تزویر نشان

داد و تصور کرد که:

،، من به فضای یکتایی زنده شدم ،،.!

آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد؟

وز آب زندگانی اندر جگر چه آید؟

قدیم معتقد بودند که بر اثر تابش آفتاب و بر اثر فشارهای زمین، سنگ تبدیل به لعل می شود.

ما نیز قرار است اعتیادمان را به دنیا و به دردها کنار بگذاریم. مسلماً سخت است زیرا ما به درد کشیدن و درد ایجاد

کردن و به حس جدایی از اصل خود معتاد شده ایم، ما به طلب زندگی ماندگار از چیزها عادت کرده ایم و این ترک

اعتیاد سخت است.

ممکن است که عده ای با شنیدن این صحبت ها ابتدا تعجب کنند:



„ این بابا چه می گوید؟ زندگی یعنی داشتن، بُز داشتن ها را دادن، به پول و فیزیک و مقام و خوشگلی و قدرت و طلا و جواهر خود بالین، خود را مطرح کردن و ... ..

" نه ". در این داشتن ها من وجود دارد.

مولانا کمی بعد خواهد گفت: بی زیر و بی زَبَر شو. خودت را بوسیله ابزارهای مادی معین نکن.

آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد؟

وز آب زندگانی اندر جگر چه آید؟

پس معلوم می شود که آفتاب زندگی دائما" می تابد و ما مثل سنگی هستیم که در اثر فشار لایه های زمین، به لعل شفاف تبدیل می شویم.

اگر صبر کنیم، پرهیز کنیم (پرهیز درد دارد)، اگر از جهان بیرون و وضعیت های گذرای آن هویت نخواهیم و

دردهایمان را ببندازیم و سختی های این مسیر را بپذیریم، به لعلی شفاف تبدیل می شویم.

اما اگر به یک من ذهنی بگوییم دردهایت را ببنداز، چون با دردهایش هم هویت است، مثل اینکه قسمتی از دستش را می بُرند.

اگر کسی به شما توهین می کند، قبل از اینکه بپرید و واکنش نشان دهید، پنج دقیقه ای ساکت باشید و چیزی نگویید، من ذهنی کوچک می شود ولی کسی نمی تواند به حضور و خداییت شما توهین کند. نمی تواند به جوهر شما که کامل است، توهین کند، خداییت و حضور شما که کوچک نمی شود، به چه توهین می کنند، به منِ ذهنی.

شما دقت کنید:

پس از مدتی دیگر میل ندارید به آنها جواب دهید، برای اینکه این فضا گشوده می شود. ولی ابتدا، عدم پاسخ گویی، عدم واکنش منفی، سخت است.

من مطمئنم، اگر کسی در مقابل یک توهین یا اتفاقی که مورد پسندش نیست، یک روز صبر کند و واکنش منفی نشان ندهد، پس از یک روز پاسخی دیگری دریافت می کند که خردمندانه ست.

در آن ده دقیقه اول، واکنش من ذهنی توام با درد است و هیچی از آن در نمی آید.

پس آفتاب زندگی و سختی ها شما را می سازد. جالب است که این آفتاب دائما" می تابد، یعنی همان مهر و لطف ایزدی چه آشکارا و چه در خفا می تابد. دائما" در کار است و می خواهد شما از ذهن بیرون بکشند و ما هم با او همکاری می کنیم.

واقعا" بزرگترین همکاری با زندگی این است که ما اجازه دهیم کارش را بکند و با عقل من ذهنی و نیازهای

مصنوعی آن، با زندگی مبارزه نکنیم. پرهیز کنیم. پرهیز قوت جان ماست.

احتمالاً اصل دوا آمد یقین

احتمالاً کن قوت جانت ببین.

احتمالاً یعنی پرهیز. پرهیز اصل دواست، پرهیز کن و ببین جانت قوت پایداری و شکیبایی دارد و خودش می تواند خود را از بند ذهنی آزاد کند. می گوید:

از آب زندگی در جگر تو چه می آید؟



وقتی دل ما از جنس خدا می شود، جگر، ممکن است رمز فرم ما باشد. دل با جگر فرق دارد.  
وقتی خدا در دل ما تجلی کند، در جگرمان، چه پدید می آید؟ برکت و سلامتی.  
از **دل** ما، به فرم ما، به تن و به فکر و به عمل و به وضعیت های ما، صلح و سلامتی و ایمنی می ریزد.  
برای اینکه، آفتاب دائما" می تابد.

از دیدن جمالی کو حُسن آفریند

بالله یکی نظر کن کاندن نظر چه آید؟

وقتی نسبت به من ذهنی می میریم و به هشیاری زنده می شویم، وقتی از جنس زندگی می شویم، زیبایی و جمالی را  
می بینیم، این جمال خداست که دائما" حُسن و نشاط و لطافت می آفریند.  
این جمال را کی می بینیم؟

وقتی بیدار می شویم و بیدار می مانیم، نه تنها از حس هایمان آگاهی و بُعد ذهنی مان کار می کند، بلکه یک بُعد  
معنوی و حضور، ناظر بر جهان هم داریم. آگاه به حضور خود هستیم، مثل اینکه خدا آگاه به حضور خود است و دائم  
زیبایی می آفریند.

یک بار نگاه کن، ببین در نظرت چه می آید؟

در نگاه و در نظر ما چه می آید؟ ما هم زیبایی می آفرینیم.

تا بحال زشتی آفریدیم برای اینکه از پایگاه درد و جدایی و هم هویت شدگی و شهوتِ خواستن و جستجوی زندگی در  
چیزها آفریدیم. از پایگاه ناشکری و نارضایتی آفریدیم.

ایندفعه، اتفاق این لحظه را بپذیر و یک سرمایه رضا درست کن. یک سرمایه هشیاری درست کن. هشیاری حضور  
درست کن و سرمایه کن. اصلا" کار ما این است که اول فضای زیر فکرهایمان را باز کنیم. فضای زیر فکرهای ما،  
فضای یکتایی ست.

ولی ما به سطح آمده ایم. سطح اتفاقات را می بینیم.

مثل دریایی هستیم که سطح اش می تواند در معرض تغییرات جوی قرار گیرد. باد می آید. موج می آفریند. اما  
دویست متر پایین تر، دریا آرام است.

سطح شما هم ممکن است مغشوش باشد اما دل شما آرام است.

کسی را که دوست داشته آید، فوت کرده، در سطح آشفته آید ولی عمق شما آرام است. سطح شما مغموم اما دل شما  
آرام است.

نظر از جنس توجه زنده ست. نظر و توجه زنده، همیشه زیبایی می آفریند. شما یکبار اینکار را بکنید ببینید در  
نظرتان چه می آید؟

یکبار که برکات و مزیت های آن را تجربه کردید، دنبال آن را بگیرید و بدانید که نظر زنده، همیشه زیبایی می آفریند.  
یعنی اگر این لحظه بصورت حضور ناظر و هشیار اجازه دهید که این ماده خام که زندگی ست، هشیارانه در اختیار  
تان قرار گیرد، این مایه خام، منبع امکانات است، هر چه دل تان بخواهد می توانید بیافرینید. نیک است و زیبا.



ماییم و شور مستی، مستی و بت پرستی

زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید؟

ما مست شراب ایزدی شده ایم. اصلاً" از اول مست بودیم. بیت بعدی می گوید:  
مستی و مست تر شو.

از اول مست بودیم، برای اینکه از جنس خداییت بودیم. خدا عاشق خودش است، ذات ما عاشق خودش است، ذات ما با ذات خدا یکی ست، بنابراین از ذهن زاییده شده ایم، مائیم و غلیان احساسات زنده کننده مستی و خداپرستی!.

**زندگی در جهان بیرون نیست.** ما دیگر چشمان مان را از روی زندگی بر نمی داریم، اتحاد با زندگی را رها نمی کنیم. برای اینکه از ذهن زاییده شده، بیدار شده، عمق پیدا کرده ایم.

مستی و مست تر شو، یعنی عمق بیشتری پیدا کن.

از کجا می فهمیم که عمق بیشتری پیدا می کنیم؟

از آنجا که دیگر به رویدادها واکنش نشان نمی دهیم.

روز به روز بیشتر از جنس زندگی می شویم و حس می کنیم که جهان نمی تواند خوشبختی و برکات واقعی را به ما بدهد و بتدریج این عمق بیشتر می شود. نشان آن واکنش کمتر است.

اگر اجازه دهیم که این برکت به اعمال و به وضعیت هایمان جاری شود، بتدریج اتفاقات جهان بیرون ما، نیک و بی درد می شوند، ما را تحریک نمی کنند و به جهان بیرون نمی کشند، در خانه یکتایی می مانیم.

ضمن اینکه پا در جهان داریم و به جهان هم نگاه می کنیم.

در بیت اول هم توضیح می دهد:

کاری که ما می توانیم در جهان انجام دهیم، اثری که می توانیم بیافرینیم، فرشته هم نمی تواند انجام دهد و بیافریند!.

کار و آفرینش در این جهان، از دست ما انسان ها برمی آید.

به شاه صلاح الدین می گوید:

تو از جهان بیرون نیا و به فرشتگان نشان بده که از دست بشر چه ساخته ست!.

**" تبدیل همه جهان "**

همه موجودات جهان، جمادات، نباتات، حیوانات، انسان ها، خواهان آن روح و جوهر و کارمایه و انرژی هستند که از ما فاش و آشکار و ساطع می شود.

حتی فرشتگان نیز نیازمند به عشق و زندگی و برکاتی هستند که ما مانند ماه شب چهارده به این جهان منعکس می کنیم.

ما با زندگی یکی هستیم و هر لحظه، ضربان این عشق در ما می طپد و تشعشع آن منتشر و پراکنده می شود. غیر از این کار، از دست ما دیگر چه کاری ساخته ست!.

" غیر از این کار، هیچ "

غیر از اینکه برکت زندگی را **لحظه به لحظه** به این جهان بیاوریم، چه کار دیگری از ما ساخته ست!.





اصلاً" برای همین کار ساخته شده ایم.

ما به این جهان نیامده ایم که به ذهن برویم و در آن زندانی دردها و رنجش ها و کدورت ها و کینه هایمان شویم، روی یکی را کم کنیم، به یکی ثابت کنیم که من بهتر از تو هستم، ... این کارها زمانی که در خواب ذهن و زیر سلطه من ذهنی هستیم، صورت می گیرد. باید از این خواب بیدار شویم.

مستی و مست تر شو، بی زیر و بی زبر شو

بی خویش و بی خبر شو، خود از خبر چه آید؟

شما مطمئن می شوید که مست شراب ربّ النوعی، شراب خدایی هستید، به خودتان اعتماد می کنید:

،، من طالع نیک و خوش آیند و خوش آینده ام. قوه و پتانسیل شادی را دارم. میل من به سرمستی و آرامش است و این سرخوشی و مستی در من خود را نشان می دهد ،،.

ما چقدر باید زحمت بکشیم و پایین را نگاه کنیم و فکرهای بد و ناقص، منحرف و منفی کنیم:

،، فلانی در گذشته به من بد گفته، توهین کرده، ... ..

تمایل و گرایش طبیعی ما به شادی و آرامش و عشق و شور زندگی است.

ما برای افسرده شدن باید زحمت بکشیم و این بیهوده زحمت کشیدن را یاد گرفته و انجام می دهیم! اما حالت مستی ما طبیعی است.

پس کار اصلی و مهم ما این است که بیشتر مست شویم. عمق مان را در این لحظه زیادتیر کنیم. بارها گفته ایم که دو خاصیت خدا، بی نهایت و ابدیت اوست. ما هم از همان جنس هستیم.

وقتی می گوئیم ابدیت، یعنی شما باید این لحظه به زندگی همیشه حی و حاضر و موثر، جان دار و جاری و رها، گشوده و سرزنده و نامحدود، زنده شوید و در عین حال که به ابدیت، به بی زمانی، به حضور در لحظه، زنده می شوید، متوجه شوید که از همین زندگی جاودانه آید، متوجه شوید که عمق تان بی نهایت است.

عمق بی نهایت، موقعی است که هر اتفاقی در اطراف تان رخ می دهد، شما به خود می گوئید:

،، کار و مسئولیت اصلی و مهم من این است که از حس پیوستن به زندگی و زنده شدن به ابدیت و به عمق بی نهایت بیرون نیامم و این فراخی و حس سرزندگی، این انرژی و برکت ایزدی را مثل ماه شب چهارده، منعکس کنم، مثل مولانا، به بیرون منتقل کنم ،،.

حمله مغول در زمان مولانا رخ داد. در اشعار مولانا شما یک کلمه از ملامت و مذمت و سرزنش مغول نمی بینید، همه اشعار، انعکاس لطف و برکت ایزدی است.

آیا مولانا نمی توانست و بلد نبود در رابطه با مغول ها شعر بسراید؟!.

اما یک بیت از سروده های مولانا از مغول نیست. چرا؟

برای اینکه می دانست که آبادانی جهان فقط از عشق و از شور مستی انسان پدید می آید. اگر انسان با ستیزه و مقاومت در مقابل رویدادهای لحظه، عدم پذیرش و عدم تسلیم کدر شود، جلوی بخش و سرازیری این برکت به جهان بیرون گرفته می شود.

تنها راه نجات بشریت، این است که تعداد زیادی از مردم به حضور برسند و این انرژی را به این جهان بیاورند و دردها را شفا دهند.



ولی ما درد بیشتری ایجاد می کنیم. یکی به اینجا می آید چهار نفر را می کشد، ما می رویم و پنج نفر را می کشیم!.. آنها می آیند، ده نفر را می کشند، ما می رویم و پنجاه نفر از آنها را می کشیم، آنها باز هم می آیند و ... ما بدی می کنیم، آنها هم می آیند و بدی می کنند. ما بدی می کنیم، آنها تلافی می کنند، ... این کار من ذهنی ست. مولانا می گوید:

خون به خون شستن، محال است و محال.

یعنی شما با ایجاد انرژی بد، نمی توانید انرژی بد را از بین ببرید.

با ایجاد درد، درد شفا پیدا نمی کند. در خانواده هم به همین صورت است. با ستیزه پدر و مادر نه خودشان شفا پیدا می کنند و نه بچه ها را می توانند در محیطی آرام و سلامت و شاد پرورش دهند.

از زنده شدن به حضور و یا با تمرین تسلیم و حداقل گهگاهی زنده شدن به حضور، انرژی خوب و پُر برکت به خانواده می ریزد و روی بچه ها اثر می گذارد، وگرنه دائما "سم تزریق خانواده می کنیم.

پس، ما مست تر می شویم، بی زیر و بی زیر می شویم. زیر و زیر یعنی اعراب، صدای آ، اُ.

یک کلمه مشکل را اگر اعراب، یعنی زیر و زیر، نداشته باشد، نمی توانیم بخوانیم. مثلا "یک کلمه عربی بدون زیر و زیر را که قبلا" هم ندیده ایم، نمی توانیم بخوانیم.

زندگی هم همینطور است. زندگی را نمی شود خواند. زندگی به فرم و به اندیشه و به کلمه در نمی آید.

**زندگی را باید زندگی کرد.** ما هم از جنس زندگی هستیم.

به زندگی باید زنده بود، نه اینکه بر آن اعراب گذاشت ولی ما اینکار را کرده ایم.

چگونه زندگی را اعراب، زیر و زیر گذاشته ایم؟

" موقعی که با نقشی هم هویت می شویم ".

فرض کنید که زنی، با جنسیت خود هم هویت می شود و می گوید من زن هستم. این زن چگونه باید باشد؟

جامعه تعریف و توصیفی از زن بودن ارائه می دهد:

,, زن باید در فلان سن ازدواج کند، در فلان سن بچه دار شود، تعداد بچه هایش بیشتر باشد بهتر است، ... ,,

حالا، اگر زنی ازدواج نکند و بچه دار نشود؟، بدبخت می شود.

**بله.** طبق این هم هویت شدگی، وقتی شما می گویید:

,, من هشیاری حضور نیستم، زن هستم، زن هم اگر اینطور نباشد، بدبخت است ,,، تکلیف خودتان را تعیین کرده اید!..

شما نمی گویید:

،، من هشیاری ناظر هستم ،،. تمام آن مشخصات زیر و زبری مفهوم هستند، زندگی در آنها نیست. زنی می تواند ازدواج نکند، می تواند

بچه دار نشود، خیلی هم خوشبخت زندگی کند، بشرط آنکه بگوید من انسان و از جنس هشیاری حضور هستم و به ذات و جوهر و اصل

خودم زنده شدم و بر جهان اثر گذارم، انرژی ناب و زلال و خالص ایزدی را به جهان می آورم، هر چند زن هستم ،،.

مرد هم برای هویتی که جامعه به او داده، داستانی دارد:

,, من مرد هستم، مرد باید قوی باشد، مرد باید پول زیادی درآورد، مرد باید قد بلند باشد، باید ... ,,

کسی با ابزارهای مادی و مفهومی خودش را بصورت ملیت تعریف کند:



،، من ایرانی هستم. ایرانی باید ... باشد، باید ... باشد، ایرانی با امریکایی باید متفاوت باشد، با آن نقش ها، با آن رفتارها، با آن گفتارها، با آن باورها هم هویت باشد، باید ... ،،

آیا می شود که ما خودمان را بوسیله یک سری باورها و رفتارهای مربوط به قسمتی از یک دین، مثلاً " با طرز عبادت، تعریف و معین کنیم و آدم هایی را که مثل ما عبادت نمی کنند، کافر بدانیم و بعد به جنگ هم برویم؟! . ما روی هشیاری، زیر و زبر گذاشته ایم. در حالیکه هشیاری قابل تعین و قابل تعریف و قابل خواندن نیست. ما بوسیله ذهن و باور، طرز رفتار، طرز عبادت، تشریفات مراسم مذهبی، طرز نماز خواندن، طرز روزه گرفتن، ... بر هشیاری زیر و زبر گذاشته ایم.

یهودی یک نوع روزه می گیرد، مسلمان یک نوع روزه می گیرد، شیعه یک نوع نماز می خواند، سنی یک نوع، ... همه اینها عَرَض است، مفهوم است، بعداً " درست شده اند.

آن چیزی که مهم و مقدس است، خداییت ماست. هیچیک از این عَرَض ها، نمی مانند.

وقتی جسم و ذهن ما متلاشی می شود و همه از بین می رود، آن چیزی که می ماند، در اصطلاح مذهبی به آن باقیات و صالحات می گویند. یعنی میزان حضور ماست. چقدر از جنس خدا شده ایم.

" اگر از جنس ماه کامل درآمید، اگر از جنس بی نهایت و فراخی و فضا داری شدید، شما بمنظور زندگی رسیده اید ". برای همین است که می گوئیم:

**اولین منظور زندگی برای همه مشترک است. از محدوده ذهن بیرون آمدن، بیدار شدن و بیدار ماندن.**

تمام ادیان هم می خواهند انسان ها را از هم هویت شدگی با مقولات ذهنی و این جهان، آزاد کنند و به فضای یکتایی ببرند اما مسئله این است:

- علیرغم اینکه شخص می خواهد از قید و بند این جهان مادی خود را بکند و آزاد به فضای یکتایی زنده شود، اما بجای حس مسئولیت، بجایی شناسایی کُفر، یعنی مقولاتی که روی قواعد زندگی، روی اصلیت و حقیقت زندگی را می پوشانند، حس نقص می کند.!

از جنس جسم بودن، کُفر است، جوهر ما از جنس مفاهیم نیست، ما بخاطر مفاهیم به جان هم افتاده ایم در حالیکه یک هشیاری بیشتر نیستیم.

اتفاقاً " مولانا می خواهد بگوید که " همه انسان ها می توانند به یک هشیاری آگاه و زنده شوند ". برای همین است که می گوید: بی زیر و بی زبر شو.

حالا، صحبت بر سر این است که هر کدام از شما خودتان را عقب بکشید و از خود بپرسید:

،، من چگونه خود را بوسیله ابزارهای مادی معین کرده ام؟، چگونه روی هشیاری ناب خود و دیگری، زیر و زبر گذاشته ام؟ ،،

" به هر چیزی که واکنش نشان می دهی و در مقابلش مقاومت می کنی، روی هشیاری، زیر و زبر گذاشته ای ".

یعنی شما خدا را به جسم تنزل داده ای.!

هر جا، ستیزه می کنیم، مشخص است که آنجا من داریم. مولانا می گوید:

بی خویش و بی خبر شو.



وقتی ما خویش، خود، منِ ذهنی داریم، یعنی نیازهای روانشناختی داریم. نیازهای روانشناختی نیازهای حقیقی نیستند. غذا نیاز حقیقی انسان است، ولی گرفتن توجه و تأیید دیگران، نیاز حقیقی نیست.

**خواستن مداوم**، هر چه بیشتر، بهتر، که من ذهنی موتورش را همیشه روشن نگه می دارد، نیاز روانشناختی ست. ولی در خواستنِ هشیارانه، به خود می گوئیم:

«، من الان از جنس حضورم، چه می خواهم بیافرینم؟، چقدر می خواهم پول درآورم؟، مقدار پولی را که لازم دارم، روشن می بینم و جذب پول نیستم، نوکر پول نیستم، نوکر هیچ چیز نیستم، اصلاً" برای زنده بودن به چیزی مادی احتیاج ندارم، مگر می شود کسی از گرسنگی بمیرد!، بقیه اش حرص منِ ذهنی ست. اضافی ها را شناسایی می کنم ،،»  
از خبر چه آید؟.

تمام خبرهایی که دنبال می کنیم، مربوط به این است که:

«، آیا آن چیزهایی که من از آنها زندگی می خواهم، در حال اتفاق افتادن هستند؟ آیا به سمت و سوی من می آیند؟ ،،»

دو نوع خبر هست:

- **خبر از بیرون**، که فایده ای ندارد.

- **خبر از درون**، که منشاء و تعیین کننده خبرهای بیرون است.

اگر شما این لحظه می توانید درون خود را پالایش دهید، آسمانی کنید، هشیاری حضورتان را مستقر و پایدار نگه دارید، خیلی خبر هاست. وضعیت های جدید می آفرینید.

" ولی وقتی به خویش و منِ ذهنی خود چسبیده ایم، به چه علاقمندیم؟ "

به هر کسی که پول بیشتر، مقام بالاتری دارد.

ما با یک رئیس جمهور عکس می گیریم و طاقچه مان می گذاریم و به همه نشان می دهیم:

«، در مهمانی که داده بودیم رئیس جمهور به خانه ما آمده بود، با او عکس گرفتیم ،،»

خبر این است: آیا من نیازهای مصنوعی و دروغین مادی خودم را می توانم برطرف کنم؟

چرا متوجه نمی شوم که این نیازها مصنوعی، کاذب، و مربوط به منِ ذهنی ست؟!.

خود از خبر چه آید؟ واقعا" هر کسی که متوجه شود و تصمیم بگیرد:

«، من می خواهم جدا از نفوذ و جدا از تأثیر دیگران، خودم را به هشیاری حضور زنده کنم ،، این آدم موفق است.

هر کسی که به جلب و کسب توجه و تأیید از من های ذهنی دیگر مشغول است و بدینوسیله می خواهد منِ ذهنی اش را تقویت و زنده نگه دارد، این آدم گرفتار است.

پس شما باید، زیر و زبرهای خودتان را بشناسید. آگاه شوید که چگونه خودتان را معین کرده اید؟

چگونه مردم شما را می خوانند و شما به آن خواندن احتیاج دارید:

«، آی مردم، مرا اینطور بخوانید، من اعراب را اینطور گذاشته ام، تصویر ذهنی من، در ذهن شما چگونه ست؟ ،،»

یکی می گوید:

«، بنظرم شما آدم کم سوادى هستید. می خواهیم آ و آن را درست کنیم، یک ساعت بحث می کنیم که نه اینطور نیست، درست به اعرابم

نگاه کن، بد می بینی، نمی توانی مرا درست بخوانی، من خیلی بزرگتر از آن هستم که تو می بینی ،،»



«نه. من هیچ هستم. اصلاً اعراب ندارم. من خودم را معین نکردم.»

شما؟ با چه هم هویت آید؟

"اگر هم هویت شدگی ها، اعراب ها، زیر و زبر های خود را پیدا نکنید، نمی توانید از آنها خلاص شوید." شما:

- با چه هم هویت آید؟

- بر چه اساسی، با انسان های دیگر حس جدایی می کنید؟

- دشمن دارید یا ندارید؟

- اگر دشمن دارید، مطمئن باشید که من ذهنی از قطب آن دشمن برای زنده ماندن خودش استفاده می کند. من ذهنی

شما فعال است. اگر من ذهنی شما فعال است و قطب دارد و از آن برای زنده ماندن خود، استفاده می کند و انرژی می

گیرد، شما چگونه می توانید به سوی خدا بروید؟! ولو اینکه مذهبی ترین آدم دنیا باشید، شما گیر افتاده آید.

چیزی ز ماست باقی، مردانه باش ساقی

در ده می رواقی، زین مختصر چه آید؟

ببینید مولانا به ما چه می گوید:

از ما، در ما، من مختصر و خام و نابالغی مانده. منی که منشاء و آبشخور همه نابسامانی هاست.

اما، خنیاگر و نغمه پرداز، ساقی خداست. ساقی ماییم.

خدایا مردی، دلآوری و قهرمانی کن و می صاف و ناب را بده.

"آیا خدا، مردانه و مصمم، معین و پایدار، عمل می کند یا نمی کند؟"

"بله". او وفادار و ثابت و همیشگی، جانانه، عمل می کند. حالا کی باید بر تعهدی که از روز آلت، از روز نخستین

با جانان داده، عمل کند؟

"ما".

ما هم می شنویم و هم به خودمان می گوئیم: ساقی مردانه باشد.

«فلانی، مردانه باش، بر اصل و بر تعهد خود وفادار بمان، تقلب نکن، زرنگ نباش، دروغین نباش، دروغ نگو، حواس ات تماما" به این

بیدار شدن باشد که من از این بند من ذهنی خلاص شوم».

رواقی (ساقی)، بیا و می صافی، می خالص و ناب بده، زیاد بده.

"واقعا" می دهد".

حال، ما، با شنیدن این ندا، این سروش، راه آسمان دل مان را باز می کنیم.

امروز مولانا از آفتاب تابان گفت. آفتاب یک لحظه خاموش نیست. همیشه، هر لحظه، این لحظه، تابان است.

کی باید این می صافی، این می آلوده نشده را بگیرد، بپذیرد؟

ما، می فهمیم که اگر بیدار نشده ایم، به این دلیل است که فقط نشتی از می زندگی به ما می رسد.

چرا فقط نشتی از می زندگی به ما می رسد؟

برای اینکه ما هر چه بیشتر مقاومت کنیم، مادی تر می شویم. کدرتر می شویم، نور نمی تواند از ما عبور کند.



شما اگر این لحظه را با تمام خصوصیات و رویدادهایش بپذیرید، مثل شیشه شفاف می شوید و نور از شما رد می شود. هر چه بیشتر ستیزه و مقاومت کنید، این شیشه کدرتر می شود تا جایی که هیچ نوری از آن گذر نمی کند. وقتی باورهایمان را جدی می گیریم، وقتی فراموش می کنیم که وضعیت ها و مقولات این جهانی آفل و گذرا هستند و این آگاهی همیشه مد نظرمان نمی ماند، ملکه دید و دل مان نمی شود، جهان خطرناک بنظر می رسد. وقتی شما به مقولات آفل (گذرنده) و وضعیت های گذرنده جهان نگاه می کنید و یادتان نمی افتد که: ،، اگر آفل بودن حالت ها وضعیت ها را تشخیص می دهم، اگر در گذر و موقتی بودن شرایط و چگونگی ها را می بینم و درک می کنم، به این علت است که در من یک هشیاری ثابت و غیر گذرا و جاودانه وجود دارد و آن خداییت من است ،، پس شما جهان را جدی خواهید گرفت.

بنابراین، ماهیت و جوهر ثابت شما ست که گذرا بودن مقولات جهان بیرون را می بیند و تشخیص می دهد. ،، من چگونه می فهمم که همه چیز می گذرد؟! ،،

بواسطه همان ذات ثابت و نامتغیر.

اما اگر این ماهیت ثابت یادتان برود و هر لحظه او را نبینید و با امور گذرا هم هویت باشید، خواهید گفت:

،، چرا مردم اینطورند، همه به ما حمله می کنند، هر کسی چیزی از ما می خواهد، ما را داغان کردند، چیزهایی که داشتیم از ما گرفتند، این جهان، جای خطرناکی ست! ،،

بله، شما اشتباه کرده اید.

شما همه این هلاک شدنی ها و زود گذرها را، همیشگی و متعلق به خود، تصور کرده بودید، شما از آن انرژی و هشیاری ثابت تان، اطلاع نداشتید.

ولی وقتی از آن پایگاه هشیاری ناظر نگاه می کنید، جهان و ماده و وضعیت ها به رقص در می آیند.

رقص ماده، رقص وضعیت هاست. این می آید، آن می رود. این متولد می شود، آن می میرد، ...

وقتی فرم می رقصد شما هم می رقصید. وقتی فرم نمی رقصد و جدی ست، شما زیر فشارها می روید. وقتی شما کدر می شوید، نشئت کوچکی از شراب زندگی را می گیرید، این نشئت کوچک در کوران مشکلات و گرفتاری ها به شما کمک نمی کند.

" چرا نمی گذارید این شراب پُر رد شود؟! "

ساقی مردانه، می زلال، می خالص و ناب را می دهد و ما باید مردانه، آن می زلال، خالص و ناب را بنوشیم. بدانیم که از من ذهنی حقیر و مختصر، سازندگی و سامان بر نمی آید.

اگر مختصر شویم، لحظه به لحظه در اثر مقاومت بیهوده، خودمان را کدر می کنیم.

نباید مقاومت کنیم، ابتدای برنامه گفتیم: " از پذیرش شروع می کنیم "

چون گل رویم بیرون با جامه های گلگون

مجنون شویم مجنون، از خواب و خور چه آید؟

همانطور که گفتیم: زمین ابتدا با گیاهان هرز پوشیده شده بود. میلیون ها طول کشید، تا اولین گل پدیدار شد.

گل، چيست!، چگونه بوجود آمده!، پدیده خیلی عجیبی ست.



مدتهای مدیدی طول کشید، دومین گل، سومین گل، ...

ساقه و شاخه آبتن گیاه را پاره می کند و بیرون می آید!

بنظر می آید که پیام زیبایی ست که از دل گیاه بیرون می آید! چرا ابتدا نبود!

آیا گیاه هم شامل **تبدیل** بود؟، آیا **بودن**، به گیاه هم، فرمان **شدن** داده بود، که گیاه **تبدیل** و **شد**؟! شد!

الآن ما نگران کمبود گل نیستیم، الآن شاهد انفجار گل ها در روی زمینیم!

مانند گیاه که به حضور می رسد و گل خود را باز می کند، ما هم می توانیم از من ذهنی مان، که گیاه هرز است، گل حضورمان را باز کنیم.

اتفاقاً با جامه های رنگین، تفاوت ها زیبا می شود.

اگر مسیحی با دین و روش و رفتارهای خود، به حضور زنده شود، مسلمان هم با روش و رفتار و مرام خود، به حضور زنده شود، ایرانی با سنت های خود، ... ، این حضور زیباست.

تفاوت زیبا بنظر می رسد.

درمن ذهنی تفاوت خطرناک است.

در حضور تفاوت زیباست. مثل گل زرد و سرخ، و ... انواع هزاران گل رنگارنگ دیگر. کدامیک زیبا نیست!

" هیچکدام ". همه زیباست. چرا؟

برای اینکه گل به حضور رسیدن گیاه هرز است.

ما بصورت گیاه هرز نمی توانیم باقی بمانیم. ضربان نبض زندگی، سیر تکاملی زندگی، به آن سوست. چاره ای جز شکفته شدن گل مان نداریم. با جامه های گلگون. هر کسی جامه ای پوشیده.

در داخل یک فرهنگ هم، گل های متنوع، قشنگ اند. ما هم ضرورتاً باید فرهنگ مان را بشناسیم.

مولا ناچه می گوید؟

مثلاً" ما در چارچوب فرهنگ ایران، تمدن و عواطف بشری خود را به فرد گره می زنیم.

مهر و علاقه و فکر خود را، تحت تأثیر خلق و خوی فرد قرار می دهیم. مثل برنامه ای که روی یک کامپیوتر سوار می کنند، برنامه و نرم افزار نصب شده را که بردارند، یک برنامه و نرم افزار دیگری به جای آن می گذارند و کامپیوتر بر اساس برنامه و نرم افزار جدید کار می کند.

وقتی سافت وی (برنامه و نرم افزار کامپیوتر) خرافات را برمی داریم و سافت وی، فردوسی، مولانا را نصب می کنیم،

یکدفعه نقاط مشترک مان، خودشان را نشان می دهند. گل ها باز می شوند و ما می بینیم که تفاوت های سطحی، چقدر زیباتر می شوند.

چه چیزی ما را به هم وصل می کند؟

- همان فضای وحدت و یگانگی و حضوری که به آن زنده می شویم.

شما متوجه شده اید که از جاهای مختلف ایران، به این برنامه زنگ می زنند، آنها آدم هایی هستند که به میزان و درجه ای، به حضور زنده شده اند.



شما هیچ اختلاف سطحی و ظاهری را نمی بینید برای اینکه از فضای حضور صحبت می کنند.  
بقای ما به این نوع نگاه و برخورد نیاز دارد.  
ما باید فرهنگ غنی خودمان را بشناسیم. با جامه های گلگون.  
از علف هرز بیرون بزنیم و مجنون شویم.  
به عقل و خردِ کُل زندگی زنده شویم.  
یعنی به عقلی که بر اساس جدایی و هم هویت شدگی به ما غالب است، دیوانه شویم.  
در خوابِ ذهن، ما نیازهای روانشناختی داریم و در نتیجه گِل می خوریم. نیازهای روانشناختی به ما فشار می آورند.  
در جدایی من ذهنی از روح زندگی، ما اختلافات را مبنای ستیزه قرار می دهیم و دشمن درست می کنیم. به دشمن نیاز داریم. آدم ها را به صورت زندگی نمی بینیم و بعکس، با نیازهای روانشناختی مان یکی می شویم و نیازهای کاذبِ منِ ذهنی را اصل و زندگی محسوب می کنیم.  
پیروزی انسان، پیروزیِ ما، در این است که ما ذات خود را بشناسیم و بر اساس عشق و حضور، در فضای یکتایی از عشق و معرفت، اشباع شویم و در بیرون همان ها را بپراکنیم.  
پیروزی انسان، پیروزیِ زن و شوهر و بچه ها در یک خانواده ست. پیروزیِ ملی، پیروزیِ بشریت هم هست که از خواب و خور در ذهن، از خوابِ ماده، بیدار شود.  
خوابِ ذهن، خواب در ماده، یک مفهوم است، وقتی ما ستیزه می کنیم، حرص می ورزیم، کدر می شویم، از جنس ماده می شویم، هشیاری جسمی توأم با درد داریم. هشیاری جسمی توأم با درد، هشیاری در خواب است. جذب شدن هشیاری در فرم و در ماده ست، آنجا خردِ زندگی وجود ندارد، دائم در مقایسه ست، فقط مهم این است که:  
,,من تا چه اندازه بزرگ دیده می شوم ,,  
حرف ها به او برمی خورد. واکنش توأم با درد نشان می دهد. درد می خواهد درد بیشتر ایجاد کند.  
نکته ای که ما باید در سطح خانواده و در سطح ملی مواظب باشیم این است که آیا ما درد کهنه داریم یا نداریم.  
زن و شوهر باید متوجه شوند که درد کهنه دارند یا ندارند.  
دردی که ایجاد کرده ایم یا دردی که از این سرزمین به ارث برده ایم، در ذهن مان باقی می ماند و منتقل می شود.  
در ناحیه ای از ذهن ما درد کهنه جمع شده. درد کهنه درد ایجاد می کند.  
خیلی از انقلابات و کُشت و کشتارها بخاطر دردهای کهنه ست. درد کهنه، میل دارد با درد بیشتری تلافی کند. هر سی سال، چهل سال یکبار می خواهد یک درد دستجمعی ایجاد کند. بعد از مدتی فروکش می کند و سی، چهل سال بعد، دوباره سر برمی آورد.  
بیشتر کُشت و کشتارها در بعضی از مناطق جهان بخاطر نیاز خردمندانه به تغییر نیست. بخاطر مدیریت منِ ذهنی ست.  
اگر قرار باشد که ما خردمندانه تغییر ایجاد کنیم، باید آرام و ساکن و ملایم باشیم و با انرژیِ خدایی اقدام به تغییر کنیم، اما با نزاع و ستیزه، عبورِ آن انرژی قطع می شود.





همانطور که گفتیم:

فرد در جمع مستهلک می شود و جمع می تواند درد زیادی ایجاد کند. ما باید مواظب دردهایمان باشیم. بیشتر اوقات کشورهای خارجی از این موضوع سوءاستفاده می کنند. وقتی درد جمعی ایجاد می شود، در آن آشفته بازار و گیج شدگی، آنها هم بهره برداری های خود را می کنند. در هنگامه بحران، آرامش، حضور، پذیرش اتفاقات در سطح فردی و در سطح جمعی، به ما کمک می کند. سکوت و سکون و تسلط بر نفس، کمک می کند که خرد و برکت زندگی را از اعماق وجودمان، بالا بیاوریم و مطرح کنیم.

تعداد زیادی از آدم ها دردهای کهنه را مطرح می کنند و گسترش می دهند. درد کهنه باید شفا پیدا کند و نه اینکه عامل ایجاد درد جدید شود.

هر کسی شخصا" و بصورت فردی باید آگاه شود:

،، اگر من از ابتدای زندگی، در خانواده ام مورد ظلم و بدرفتاری قرار گرفته و رنجیده ام، ناراحتی کشیده و درد دارم، به احتمال قوی، تمایل به ایجاد درد دارم ،،.

درد کهنه من در این لحظه، ممکن است به سوی درد بیشتری برود. اما من بصورت حضور ناظر نگاه می کنم و امروز مولانا گفت:

آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد؟

لعل، انسانی ست که تماشا می کند و تن به درد بیشتر نمی دهد.

گرچه طبق قانون جذب، درد می خواهد او را به سوی درد بیشتر بکشد، ولی انسان زنده به حضور، تماشا و صبر می کند و واکنش منفی و درد زاء، نشان نمی دهد.

در سطح فردی و در سطح جمعی، خیلی باید مواظب بود!

از مولانا یاد بگیریم. از خواب و خور بیدار شویم. باید ببینیم که منظور مولانا از خواب و خور چیست؟ گاو هم می خورد و می خوابد. ما با او فرق داریم.

ما می توانیم در خواب ذهن باشیم، در خواب درد باشیم، هر کاری که دل مان خواست انجام دهیم، بگوییم ما دیندار یا هشیار، از جنس زندگی هستیم، ولی شخصا"، هر کسی که از جنس خدا باشد درد ایجاد نمی کند.

امروز مولانا به ما گفت:

زمینه وجودی ما فضای یکتایی ست. گلستان است و از جنس شکر، حلاوت و لطف دارد.

آیا شما هم همین مشخصات را دارید؟

اگر حلاوت شکر را ندارید، از جنس او نیستید. اگر از جنس او نیستید جز خرابی و بی سامانی، بوجود نمی آورید.

خلق گلستان حضور، با ستیزه و با ایراد گیری و ایراد بینی و انتقاد نیست، با آوردن آن عشق و انرژی به این جهان

است و برای اینکار باید ناظر و حاضر و بعضی موقع ها مثل آن لعل صبور باشید و تن به کشش جهان و خصوصا"

دردها ندهید.



ای شه صلاح دین، تو بیرون مشو ز صورت

بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید؟

شه صلاح دین، یارِ مولانا ست. اصطلاح صلاح دین، اصطلاح جالبی ست.

صلاح دین، دانشی ست که از این لحظه می آید. صلاح دین، از آگاهی و حضور شما به این لحظه ابدی می آید. دین، دیدار معشوق است و هر فکری و هر رفتاری از آن صادر می شود.

حالا مولانا در یارش زندگی را می بیند، همان جنس خودش را که هشیاری بی نهایت عمیق این لحظه ست، می بیند و این شعر را می سراید. می گوید تو از صورت بیرون نشو: تو بیرون مشو ز صورت. علیرغم اینکه گفت:

" مجنون شو، خودت را معین نکن"، ولی در عین حال می گوید:

" تو باید روی دنیا کار کنی و موثر باشی. باید پرتو نورت را به دنیا بتابانی".

ذات صلاح دین با ذات مولانا یکی ست. با ذات همه انسان ها یکی ست. تمام منظور ما از زندگی این است که آگاهانه، با هم همکاری کنیم و آن تک هشیاری شویم که ذات ماست.

پس ما بیدار می شویم برای اینکه روی فرم، روی جهان کار کنیم، عشق و خرد و شادی و آرامش و امنیت و انرژی ایزدی را به این جهان بیاوریم.

تو، هر انسانی، به فرشتگان نشان بده کاری را، که از دست شما بر می آید و از دست فرشتگان بر نمی آید!.

بعبارت دیگر می گوید:

تا زمانیکه ما در این تن هستیم، می توانیم کار مفیدی انجام دهیم، هنگامی که از تن بیرون برویم، دیگر کاری از دست مان ساخته نیست.

انگار زندگی، یک سیستم فرمی و فیزیکی درست کرده و هشیارانه در آن نشسته و برکت اش را از آنجا، از ما، به جهان صادر می کند، ولی شما باید از این موضوع خبر داشته باشید، اگر از هشیاری نشسته در درون خود، خبر نداشته باشید این کار صورت نمی گیرد.

کار و تأثیر شما هم در این جهان، تا موقعی ست که در اینجا زنده هستید، نمی توانید غفلت کنید.

\*

دنباله مثنوی هفته قبل را برایتان خواهم خواند. خلاصه ای از آن را که به کار ما مربوط است، برایتان توضیح می دهم:

انسان گرفتار در ذهن، در حالیکه از انسان های دیگر و از ذات زندگی، حس جدایی می کند، یک سیستم قضاوت، براساس نیازهای روانشناختی و بر اساس باورهای خود است.



اما سیستم قضاوت بر اساس نیازهای کاذب روانشناختی و بر اساس باورها، غلط است. مثال زدیم: جوانی مجهز به سیستم قضاوت ذهنی، بدنال انسان والا و خردمندی بود تا از او راز زندگی را بپرسد. در تعریف آن انسان خردمند گفت:

" دل او به وسعت آسمان بزرگ، و قادر بود که خرد، ستاره های اعلاى زندگى را بچیند و به زمین آورد. جوان به بدنال خردمندی است تا سر زندگى را از او بپرسد "

»»»

وقتی بدنال یک عارف خردمند می گشته، یکی به او گفته:

در شهر ما فقط یک آدم خردمند وجود دارد که او هم خود را به دیوانگی زده، به میدان شهر برو، او را خواهی دید که با بچه ها بازی می کند می توانی سوالت را از او بپرسی. وقتی سوال کننده، این عارف خردمند، این انسان زنده به حضور را که سوار اسب چوبی با بچه ها بازی می کرده، می یابد، سوالش را مطرح می کند.

ولی این انسان خردمند زنده به حضور، به او می گوید: بدنال کارت برو. امروز روز پرسیدن راز زندگی نیست. 22 سپس با اسب چوبی اش به سمت بچه ها برمی گردد.

برای دومین بار، سوال کننده، آن شخص دانا را صدا می زند و می گوید: بیا، سوال دارم. آن دانا، اسبش را به طرف سوال کننده رانده و می گوید:

زود باش حرفت را بزن که اسب من بسیار سرکش و چموش و تند خوست. ممکن است که لگدی به تو بزند و بیفتی. می میری و بلند نمی شوی.

" به نظر من، مولانا با این نماد می خواهد نشان دهد که آن دانا می داند که:

اسب اصلی زندگى ست و این ذهن، به مثابه قطعه چوبی بیش نیست و ما ذهن را حمل می کنیم، در واقع ذهن بر ما سوار شده! "

جوان که مجال حرف زدن پیدا نمی کند، تصمیم می گیرد که با او شوخی کند و او را دست بیندازد. زیرا ذهن قضاوت کننده ای براساس گذشته و باورهای خود دارد.

مولانا مرتب تأکید می کند:

" مواظب باش، وقتی تو قضاوت می کنی، قضاوت تو، قضاوت زندگی نیست، براساس مفاهیم و داده هایی ست که از گذشته یاد گرفته و با آنها هم هویت شده ای و همیشه غلط است. این مفاهیم نمی تواند خدا، زندگی را تشخیص دهد. نمی تواند انسان مست را ارزیابی کند "

آن شخص جوینده، می خواهد این خردمند را دست بیندازد، می گوید:

،، می خواهم از محله شما زن بگیرم، به نظر تو چه کسی برای من مناسب است؟ ،،

خردمند پاسخ می دهد:



- ، ما سه نوع زن داریم، یکنوع آن باکره ست. بی قید و بی آزاد، تماما" در اختیار توست ،، .
- منظورِ او از باکره، ذهن ساده ست. ذهنی ست که هویت و حس وجود در آن نیست، منِ ذهنی او پاک شده و تماما" در اختیارِ هشیاری ست. این ذهن می تواند خلاق و در خدمت زندگی باشد.
- ذهنی ست مثل گنج روان. جاری و پُرجریان است.
- ،، زنی که بیوه ست، پنجاه درصد آن متعلق به توست ،، .
- منظور، ذهن هم هویت شده ست، که پنجاه درصد آن در تسلطِ منِ ذهنی و هم هویت شدگی هاست.
- ،، اگر زن بیوه، بچه هم داشته باشد، هیچی آن متعلق به تو نیست ،، .
- این ذهن، ذهنی ست که بر اثر جدایی از اصل و ذاتِ زندگی شکل گرفته و در آن حس هویت و دردهای گذشته، مثل رنجش و کینه هم هست، هیچی آن در اختیارِ هشیاری ناظر و حضور نیست، تماما" جذبِ امور مادی و جسمی ست. (البته اینها تمثیل است و کنایه ای به زن بیوه و زن بچه دار نیست، فقط تمثیل است).
- شما متوجه می شوید که بچه ذهن هم هویت شده، دردها و رنجش ها و باورها، قید و بندهایی ست که فرد را می بندد و قفل می کن، آزادی او را سلب می کند.
- شما الآن این موضوع مهم را می فهمید و می توانید خودتان را ارزیابی کنید.
- شناسایی = آزادی ست.**
- چه گرفتاری هایی الآن در ذهن شماست؟
- با کدام وضعیت ها و حالات و شرایط، هم هویت اید که نسبت به آنها هنوز نمرده اید؟
- با چه دردهایی، دست و پنجه نرم می کنید؟
- آن دردها بچه هم هویت شدگی ست.
- هر کاری که از پایگاه هم هویت شدگی با جهان می کنیم درد خواهد داشت. این دردها می مانند.
- مثلا" یک مرد یا یک زن، در پنجاه سالگی، ممکن است هم هویت شدگی و مقداری زیاد درد داشته باشد، حالا با این دردها چه کند؟
- قرار بود من به خدا زنده شوم و آرام و شاد و خلاق، برکت او را منتشر کنم، ولی ذهن من، من من، مانند دزدی که از کور می دزدد.
- کور ما هستیم، هشیاری ست که به خواب ذهن رفته و این منِ ذهنی دزد، از خواب آلودگی و کرختی او سوء استفاده کرده و به او دستبرد می زند.
- پس از توضیحات آن خردمند، در رابطه با نوع زنی که این جوان باید اختیار کند، جوان پرسید:
- ،، تو با این عقل و خردی که به عقل کل وصلی چگونه ست که نی چوبی سوار شده ای و با بچه ها بازی می کنی؟ ،، .
- آن انسان زنده به حضور گفت:



، این اوباش، به اصطلاح رایزنی می کردند که مرا قاضی کنند ولی من نمی خواهم قاضی منتخب من های ذهنی باشم و به ظلم و خواسته های من دار من های ذهنی کمک کنم، دست و زبان آنها باشم.  
من از جنس حضورم، نمی توانم در خدمت من ذهنی خود یا من های ذهنی دیگر باشم، به این علت خودم را به دیوانگی زدم:

اوست دیوانه که دیوانه نشد

این عَسَس را دید و در خانه نشد

دیوانه واقعی و حقیقی آن کسی ست که این عسس، این داروغه را ببیند و دیوانه نشود و در خانه و در فضای یکتایی مستقر نشود.

کدام داروغه؟

داروغه، تمام عواملی ست که ما را از فضای حضور، اجباراً به دنیا می کشند، ما را به طرح و نمایش خود تشویق و ترغیب و تحریک می کنند.

(در اینجا، عَسَس، کنایه از من های ذهنی ستمگر است که انسان های راستین از آمیزش با آنان همیشه گریزان بوده اند. زیرا بیم آن می رفت که از هم صحبتی با آنها دین و حضورشان بر باد رود).

پس به نظر مولانا: دیوانه کسی ست که مجموعه عوامل دعوت اجباری به دنیا را ببیند و در خانه یکتایی مستقر نشود و به بیرون برود و بخواهد خودش را مطرح کند.

پس به محض اینکه ما به زنده شدن حضورمان، نزدیک می شویم، احتمال دارد که دیگران از طریق بزرگ کردن، دانشمند و استاد خطاب کردن، آدم خارق العاده عنوان کردن، به ما حمله کنند و دوباره ما را به دنیا بکشند. باید مواظب باشیم.

دانش من جوهر آمد نه عَرَض

این بهایی نیست بهر هر عَرَض

علم من، جوهر است نه عَرَض و صرف این علم پُر ارزش من، برای هر عَرَض نیست.

(من علم و معرفت خویش را وسیله کسب متاع دنیایی نمی کنم، بلکه علم و معرفت من فقط برای بیان اسرار و حقایق زندگی، خدایی ست).

پس وقتی هشیاری انسان از ذهن زاییده و آزاد می شود، به دانش جوهری خود پی می برد. این دانش، با دانش مفهومی که از مدرسه و کتاب یاد می گیرد، فرق دارد و جوهر نامیده می شود.

جوهر همین هشیاری ست، که دوباره، همان هشیاری می شود، اما اینبار آگاهانه و هشیارانه، که دست آوردها و دانش جدیدی از آن می جوشد و می روید.

آن دانش که از اتحاد هشیاری ما با هشیاری ایزدی حاصل می شود، جوهر است، نه عَرَض.

ما اینبار هشیاری هستیم که آن جوهر و آن هشیاری قدیم را می شناسد. پس حال، ما همان جوهر هستیم اما اینبار هشیارانه. و نه عَرَض.



عَرَض، همه آن مفاهیم، توصیفات، زیر و زبرهایی ست ساختگی، که روی عنصر اصلی خود سوار کرده ایم. مثلاً "هم هویت شدگی ها و باورها و عبادات و کارهای خوب یا بدی که کرده ایم و مشخصه هایی مثل: " ما ایرانی هستیم، ما فلان دین را داریم، ... "، عرض است. جوهر نیست.

پس:

جوهر ما، دانشی ست که از اتحاد ما با خدا به دست می آید و با این عرض های مفهومی، فرق دارد. از آنطرف آمده، همان هشیاری ست که نه می میرد و نه می سوزد. هر چند الآن جذب ذهن شده باشیم. حال، ما به خود می گوئیم. هر کسی به خود می گوید:

، این بهایی نیست بهر هر عَرَض. این جوهر قیمتی و اصیل را نمی توانیم برای هر غرضی صرف کنیم ،،

ما به خود می گوئیم، هر کسی به خود می گوید:

، پس، من یک جوهر، یک هشیاری، یک ذات ذی قیمت دارم که وقتی مثلاً "خشمگین می شوم، نمی توانم آن را صرف یک کمیت مادی کنم ،،

کدام کمیت مادی ست که ما را عصبانی می کند و یا می رنجاند و باعث واکنش مان می شود؟

" مقولات این جهانی "

مقولات این جهانی کدامند؟

مقولات این جهانی بصورت تصویر و توصیف و مفهوم در ذهن ما ثبت شده اند. برای آنها غمگین می شویم، خشمگین می شویم، واکنش منفی نشان می دهیم.

ما نمی توانیم حالت هشیاری حضور مان را، ذاتی را که بر خود قائم شده، بپوشانیم یا بخاطر مورد و وضعیتی مادی که از دست داده یا بدست نیاورده ایم، یا موجب رنجش و ناراحتی مان شده، از دست بدهیم. قابل قبول نیست. این، بهایی نیست بهر هر عَرَض!.

عرض می تواند مقولات مادی، نان و نام و شهرت و توجه و تأیید باشد.

شما نمی توانید ذات تان را خرج آفلین کنید.

این جوهر، این هشیاری، کمیتی تئوری نیست، ماهیتی حقیقی ست، بیداری ما از ذهن و بیدار ماندن مان یک تئوری فانزری نیست، فقط مختص مولانا نیست.

شما نگوئید:

،، من که مولانا نیستم ،،!

نه، این هشیاری، جوهر شما نیز هست، ولی تا زمانیکه آزاد نشده اید باید درد بکشید.

البته خدا نمی خواهد ما درد بکشیم، درد کشیدن چه فایده ای دارد؟ خدا می خواهد ماه شب چهارده شویم و نور او را به این جهان بتابانیم.

پس برای هر هدف و هر منظوری نمی توانیم این هشیاری، این جوهر را خرج کنیم. نمی توانیم دروغین و زرنگ باشیم. نمی توانیم دروغ بگوئیم.



هر دفعه که از نفس تبعیت می کنیم، تظاهر می کنیم، قضاوت و تقلید می کنیم، خلاف قوانین زندگی، خلاف حقیقت عمل می کنیم، ... جوهر را صرف یک غرض دنیایی می کنیم.

**بیدار شدن و بیدار ماند نیز پرهیز است و پرهیز سخت است.**

مولانا گفت: آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد؟

تا سنگ لعل شود، طول می کشد، باید صبر کرد و سختی کشید.

ما عادت کرده ایم که جوهر را فدای عرض و غرض کنیم، اما اگر شروع به ترک این اعتیاد کنیم، گرچه ابتدا سخت است و سختی می کشیم، اما وقتی صبر می کنیم، قانون مزرعه و قانون جبران را هم رعایت و عملی می کنیم و پشت این قوانین می ایستیم و تکان نمی خوریم، هشیاری ما از حالت مادی به هشیاری حضور تبدیل شود.

**کان قندم، نیستانِ شِگرم**

هم زمن می روید و من می خورم

من معدن قند و شیرینی و آرامش و زیبایی هستم، نیستانِ شکر. این شکر و شادی و آرامش از اعماق وجودم می جوشد و بالا می آید و من می خورم و صرف می کنم، از بیرون نمی گیرم. از درونم به بیرون تراوش می کند و نه بعکس.

تا به حال ما اشتباه کرده ایم، فکر می کردیم که اگر همسر اصلاح شود و به حرف ما گوش دهد و دیر به خانه نیاید و بچه هامان درس بخوانند و دکتر و مهندس شوند، فامیل ها دست از سر مان بردارند و انبیت نکنند، دوستان راحت مان بگذارند، به خوشبختی می رسیم!.. چنین تصورات و افکاری، دید من ذهنی ست.

از درون خودمان شکر آرامش و شادی می جوشد و بالا می آید و روی بقیه اثر می گذارد.

با ستیزه، شما راه جوشیدن و فوران شادی و آرامش و قند را نگیرید.

**علم تقلیدی و تعلیمی است آن**

**کز نُفورِ مُسْتَمِعِ دارد فغان**

علمی که صاحبش از نفرت و بی میلی شنونده ناله و فغان سر می دهد، آن علم، تقلیدی و عاریتی ست.

(ولی اگر علم، تحقیقی و ذاتی باشد، در غم مشتری و مستمع نیست. چه شنونده آن علوم، بسیار باشند و چه کم و یا اصلاً نباشند دارنده چنین علمی باکی ندارد).

علم تقلیدی و تعلیمی همان علمی ست که ما بوسیله ذهن یاد می گیریم.

پس می بینید که مولانا علم را دو نوع تعریف می کند:

- علم تقلیدی و تعلیمی.

- علم و دانش ذاتی.

اگر نوع ذاتی و جوهری آن، از درون ما هنوز نجوشیده، اشکالی ندارد.

آیا آن علم، آن جوهر می تواند از درون شما بجوشد؟ **بله.**



اگر این لحظه شما با مسئله تان یکی و تسلیم شوید، از اعماق وجود شما در اثر تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه بدون قضاوت، یعنی کنار گذاشتن ذهن و داوری های آن، این علم خدایی و راه حل، از درون تان می جوشد. اما علم تقلیدی، علمی ست که ما از پدر و مادر و از دیگران، از معلم ها و کتاب ها و عرف جاری در جامعه، یاد گرفته و تعلیم دیده ایم.

این علم در **ذهن** ماست و دنبال مشتری می گردد و اگر شنونده نداشته باشد خسته می شود.

برای همین است، بمحض اینکه مجلسی می رویم شروع به حرف زدن می کنیم، دل مان می خواهد مردم بگویند چقدر چیز بلدیم و با سواد هستیم. حواس مان به این است که این علم را چگونه به مردم بفروشیم و این درست نیست. علم تقلیدی و تعلیمی، با آن دانش زنده زندگی که بر اثر موازی شدن مان با زندگی، از درون می جوشد فرق دارد. آیا این بدان معنی ست که نباید مدرسه برویم؟ " نه "

ما باید به مدرسه و دانشگاه برویم و هر روز هم کتاب بخوانیم، ولی باید بدانیم که این تعلیمات ذهنی ست، ما بعد دیگری داریم که دائم در ما زنده ست به شنونده و مستمع نیاز ندارد.

گرچه تعلیمات ذهنی ممکن است نقشه دنیا را به ما نشان دهد، کتاب مدیریت به ما بگوید مثلاً " چگونه دستگاه ها را در کارخانه می چینند و در رابطه با چه موضوعی، چه مطالعات و چه تحقیقاتی شده، چگونه تجارت می کنند و چگونه از کامپیوتر در تجارت استفاده می کنند، ...

(اینها علم تقلیدی و تعلیمی و لازم است)، اما آیا با این تعلیمات و آموخته ها می توان به کُنه و روح زندگی هم رسید؟ " نه ". اینها آموخته های ذهنی ست.

در آموخته های ذهنی و علم تقلیدی، اگر شنونده با دانشی که تقلیدی ست و ما با آن هم هویت شده ایم، علاقه نشان ندهد، دادمان بلند می شود.

حالا یاد می گیریم که دیگر دردمان نیاید. واکنش نشان ندهیم، اگر در جایی از ما سوال کردند، جواب می دهیم، اگر جواب مان را رد کردند، می پذیریم.

چون پی دانه نه بهر روشنی است

همچو طالب علم دنیای دنی است

اگر کسب علم دین و عرفان برای به دست آوردن روزی و معاش باشد، و نه روشنی بخشی و تذهیب قلوب، طالب آن علم مانند کسی ست که طالب دنیای پست باشد.

این علم تقلیدی، دنبال دانه و ماده و نان و نام است برای روشنی دل نیست.

ما دنبال چه هستیم؟ آیا دنبال روشنی و تابندگی این دل هستیم؟

این دل ما از ماده ست، از من ذهنی ست، برای اینکه دل مان را روشن و پرتو افشان کنیم، باید هشیاری فرم دارمان را که با همین دانش های دنیایی هم هویت شده بکنیم و دور بیندازیم.

نه اینکه آن دانش ها را دور بیندازیم، آنها را لازم داریم اما بدرد زندگی نمی خورند و نمی توانند دل ما باشند.

آن علم ها برای پول درآوردن است ولی برای روشنی دل نیست.





روشنی دل یعنی تجلی خدا در دل و پخش برکت آن در دنیا.

گرچه شما می دانید ماشین ها را در کارخانه چگونه بچینید، چگونه کارمند استخدام کنید، چگونه کامپیوتر را در حرفه و شغل مورد استفاده قرار دهید، ولی همه این سرویس ها را با یک زمینه عشق ایزدی و لطافت و انعطاف پذیری ارائه می دهید.

اگر ماشین وار برخورد کنید، از آن امکانات هم نمی توانید استفاده کنید، همه رم می کنند. مانند طالب علم دنیای دنی، کسی که علم را برای دنیای پست بخواد.

ما الآن رهنمودهای مولانا را می خوانیم و یاد می گیریم و بکار می بریم، برای اینکه دل مان را روشن و خودمان را **تبدیل** کنیم. برای چیز دیگری نمی خوانیم.

طالب علم است بهر عام و خاص

نه که تا یابد ازین عالم خلاص

آیا ما طالب علم، برای حل و فصل مسائل دنیوی و برای جلب نظر عام و خاص هستیم، یا از عالم ذهن و از این گیری که افتاده ایم آزاد و رها شویم؟

ما می دانیم هر کسی که پا به سن گذاشته، به سن پنجاه، پنجاه و پنج سالگی رسیده، می داند که ما گیریم، در چنگال هم هویت شدگی و حس جدایی از ذات زندگی و درد گیریم و نمی توانیم خلاص شویم.

حالا شما علم را می خواهید برای اینکه از چنگ این درد و هم هویت شدگی جدا شوید یا آن را محکم کنید؟ کدامیک؟ باید شناسایی و انتخاب کنید.

اگر برای جلب توجه و تأیید عام و خاص و مجلس رفتن و سخنرانی و استاد خطاب شدن است، بدر نمی خورد.

پس شما هر دانشی را که فرا می گیرید، مولانا را که مورد مطالعه قرار می دهید، فوراً "ارزیابی کنید":

، آیا مطالعات من در مورد مولانا، طی یکی دو ماه گذشته، مرا از دست من ذهنی خودم رها کرده؟ ،،

البته که به این رهنمودها عمل کنید رها می شوید. همین داده ها، فرهنگ اصیل ماست.

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد

چونک نورش راند از در، گفت: بزد

عالمی که دارای علم تقلیدی و عاریتی ست و آن علم را برای جلب نظر عام و خاص کسب می کند، مانند موشی ست

که در زمین هر طرف را سوراخ می کند که خود را به عالم نورانی برساند. نور او را می راند می گوید: از این

مرتبہ دور شو.

بزد، یعنی دور شو. به معنی ای وای هم هست.

در قدیم بردا، بزد، یعنی: دور شو، دور شو.

وقتی شاهان عبور می کردند، مردم حق نداشتند به شاهان یا زن و بچه های آنها نگاه کنند، عده ای نیزه بدست، در

مسیر می ایستادند و به مردم می گفتند: دور شو، کور شو.

مردم روی شکم می افتادند و زمین را نگاه می کردند.



همانطور که نور به موش می گوید:

بیرون نیا. بیرون نیا.

به ما هم که مثل موش هستیم و منِ ذهنی داریم و در تاریکی بسر می بریم، می گوید: بیرون نیا.

مانند موشی که زیر زمین است و هر جا را سوراخ می کند، وقتی به سطح زمین رسید، آفتاب را می بیند و آفتاب به او می گوید: بیرون نیا.

موش برمی گردد و جای دیگری از زمین را سوراخ می کند، سوراخ می کند، اما همینکه می خواهد بیرون بیاید، با دیدن نور آفتاب، دوباره به ته زمین برمی گردد.

ما هم در ذهن مان می رویم و می رویم و در نقطه ای، می خواهیم بیرون بزنیم اما چون منِ داریم، نور خدا به ما می گوید: برگرد چون منِ داری.

حالا چرا موش را مثال می زند؟

برای اینکه موش در تاریکی های زیر زمین زندگی می کند و منِ مودی دارد.

مولانا در جایی دیگر گفت:

دزد از کور می دزدد. کور هشیاری ست که در ذهن به خواب رفته، مثل دزد، مثل موش است.

در جایی دیگر می گوید:

این انبار را ما دائم پُر می کنیم، کمی بعد متوجه می شویم که خالی شده.

دائم هشیاری حضور درست می کنیم و بعد می بینیم روز به روز کم می شود. چرا؟

چون موشی آن را می دزدد.

شما اول باید موش را دفع کنید. موش همین منِ ذهنی ست.

" زرنگی هایت را کنار بگذار، دروغین نباش، موش نباش، برای اینکه وقتی که موش به دشت می رسد، نمی تواند بیرون بزند ". این موش از کجا آمده؟

چونک سوی دشت و نورش ره نیود

هم در آن ظلمات جهدی می نمود

از آنرو که آن عالم علم عاریتی و تقلیدی راهی به سوی دشت نور ندارد، پس در همان تاریکی ها جدّ و جهدی می کند.

این موش بیچاره زیر زمین به سوی دشت و نور راه ندارد.

ما هم بعلت هم هویت شدن با باورها که موضوعاتی ذهنی اند، بعلت هم هویت شدن مقولات فیزیکی بیرون و بعلت هم هویت شدن با دردها، منِ ذهنی داریم. این منِ ذهنی خصیصه زرنگی دارد.

مثل موش، که دائم به فکر زرنگی ست. هر کسی باید چاره ای برای زرنگی خود بیابد.

مولانا چندین جا این زرنگی را محکوم می کند و می گوید:

" مواظب زرنگی ات باش ". ولی منِ ذهنی به زرنگی پُر می دهد.



زرنگی یعنی ما می توانیم سر مردم کلاه بگذاریم، دروغ بگوییم، کار خودمان را پیش ببریم ولی دیگران نمی توانند. ما بهتر از دیگران کار خود را پیش می بریم. مثل موش.

ولی در چنین مواردی، ما جوهر را فدای غرض این دنیا می کنیم.

زیرکی صباغی آمد در بحار

کم رَهْد، غرق است او پایانِ کار

بحار یعنی دریاها.

مثل اینکه کسی را در وسط اقیانوس بیندازند و بگویند:

،،شنا کن و به ساحل برو ،،! زیرکی شبیه چنین رفتاری ست. محال است که این شخص برَهْد، آخر سر غرق می شود.

پس، منِ ذهنی ما، مثل موش، چون به سمتِ دشت و نور نمی تواند برود، ما دائم، در تاریکی و ظلماتِ ذهن می

گردیم. از یک باور شروع می کنیم.

امروز گفتیم:

شما از پایگاه نارضایتی، رنجش، که از پایگاه های منِ ذهنی هستند، شروع می کنید و به جایی دیگر می روید. با

همین نارضایتی می روید، می روید، بالاخره ممکن است به سطح زمین بیایید و نور را ببینید، ولی نور به شما می

گوید:

" بیرون نیا "

برای اینکه منِ ذهنی ات بر اساس نارضایتی و تلخی و درد است، کجا بیایی؟!، اینها را باید بیندازی و بعد بیرون

بیایی. بیرون هم بیایی، مثل موشی که باید تبدیل به پرنده شود.

گر خدایش پر دهد پَر خَرَد

بَرَهْد از موشی و چون مرغان پرد

اگر خدا، به آن موش پَر خَرَد دهد، او از موشی می رَهْد و مانند مرغان می پَرَد.

چگونه پَر می دهد؟

با همین شناسایی هایی که می کنیم:

- ما ابتدا هشیاری بودیم، به این جهان آمدیم.

- اولین عَرَض، اولین مفهوم را بصورت اسم، روی ما گذاشتند. اسم ما مفهوم است، وقتی ما را در اسم مان خلاصه

کردند، با آن هم هویت شدیم. با شنیدن این کلمه، مردم به ما نگاه و توجه می کردند و لبخند می زدند، توجه مان روی

کلمه ای که اسم مان بود، جلب شد و بجای هشیاری، خود را آن کلمه، آن اسم، تلقی کردیم.

اسم مفهوم بود.

- بتدریج، مفاهیم دیگر را به این اسم، به این مفهوم متصل کرده و حول و حوش آن تنیدیم و یک منِ ذهنی مفهومی

درست کردیم که از فکر درست شده.



- وقتی به یکی، به چیزی، چسبیدیم، هم هویت شدیم، زندگی آمد آن را از بین ببرد، ما بجای اینکه بصورت هشیاری و پرنده، این چیزی را که در حال از بین رفتن بود و گرفته بودیم رها کنیم و بپریم، موش شدیم و زیر خاک ذهنی رفتیم.

ور نجوید پَر، بماند زیر خاک

ناامید از رفتن راه سِماک

اگر ما پَر نجویم و مثل موش باشیم، زیر خاک می مانیم و از رفتن به راه سِماک، دسترسی به صورت فلکی (ستاره ای در مراتب بسیار بالا)، از رسیدن به حدِ اعلاّی کمالِ انسان، نا امید می شویم.

اگر ما در ذهن با نارضایتی و با تلخی و درد، با یک بافت ذهنی شروع و حرکت کنیم و فکر کنیم که به حضور زنده شدن هم مثل رسیدن به یک هدف مادی ست و در آینده ست و از این نقطهٔ ذهنی به نقطهٔ ذهنی دیگر برویم، باز از آن

نقطهٔ ذهنی به نقطهٔ دیگرِ ذهنی، پس از مدتی نرسیدن، از ذهن نمی توانیم بیرون بیایم و نا امید می شویم. خیلی ها نا امید می شوند.

مثلاً" صحبت می شود که شما قانون تعهد و هماهنگی را اجرا کنید.

وقتی می بینید این بیت یک تغییر در شما ایجاد می کند، به تغییر متعهد شوید. صبر کنید. سختی آن را بپذیرید. هشیار باشید. پَر بجوید. همان پَر، همان هشیاری که از اول بودید.

از اول هشیاری بودیم، بعد به مقوله ای اقل چسبیدیم، زندگی می خواست آن را از بین ببرد، ترسیدیم و به زیر خاکِ ذهن رفتیم. به چیزی دیگر چسبیدیم و مفهوم آن را نگه داشتیم. گفتیم:

،، نه، این نموده، از بین نمی رود، هست، ... ،،

خیلی ها به آدم های مرده چسبیده اند. خیلی ها به مالی که از دست داده اند، چسبیده اند.

دائماً" در سی سال پیش سیاحت می کنند، با آن هم هویت اند، در گذشته اند، گذشته زنده ست، نموده، در زمانند، ... چه بگوییم در زیر خاکِ ذهن، چه بگوییم در زمانند، هر دو یکی ست، فرقی نمی کند، در گذشته و در آینده اند.

اما چرا پس از مدتی که آدم کتاب خواند، آثار مولانا را مطالعه کرد، تمرین کرد، به هیچ جا نرسید؟  
گفتم چرا.

برای اینکه از یک جای ذهنی، به یک جای ذهنی دیگر می رود. الآن حاضر نیست.!. **دریچهٔ زندگی این لحظه ست.** شما به هر صورتی که هست، این لحظه را نباید ترک کنید. اگر به زمان بروید، نا امید می شوید. هیچ موقع نمی رسید برای اینکه همیشه این لحظه ست.

برای شما هم به حضور زنده شدن یک هدف است، چیزی ست که ذهن باید به خود اضافه کند.

نگذارید ذهن این کیفیت را بصورت یک مقولهٔ ارزشمند تجسم و بخواهد در آینده به خود اضافه کند، توجه کنید که این برخورد و حالت، شما را نا امید می کند. نباید نا امید شوید.

الگوی باوری نقص که:

،، من لیاقت ندارم ،، ما را نا امید می کند. ما را در ذهن نگه می دارد. امروز گفتم:

**" بشناس "**

در جایی که زندگی می کنی، ممکن است تو را تحقیر کرده باشند، در بعضی جاها حقارت از در و دیوار می بارد، هر کسی به آدم می رسد می گوید: "تو هیچی نمی شوی، تو بی لیاقتی، ...".  
 "پسرم، من بی لیاقت ام، تو هم بی لیاقتی، اصلاً" فامیل ما بی لیاقت است، تمام اهل این شهر بی لیاقت اند، دیگران باید برایمان تصمیم بگیرند، ما که لیاقت اش را نداریم، ...".

" این باورها در ما جا می افتند، فعال می شوند ". وقتی هم می خواهیم به سوی خدا برویم می گوئیم:

" ما اصلاً" لیاقت زندگی نداریم، حالا برویم به خدا برسیم! ..."

" ذات شما جوهری ست که از اول کامل بوده.

اما بعضی ها با باورهای حقیر من ذهنی، می گویند:

" نه، من اصلاً" از اول آدم خاصی هستم، ...".

حال، در خانواده یا در هر جا که تربیت شده گفته اند:

"تو آدم مخصوصی هستی، یک سروگردن از آدم های دیگر بالاتری، باید عرضه ات را نشان دهی، ...".

این عبارات پُر طمطراق، ابتدا کمی به گستاخی آدم و جلو رفتن او کمک می کنند، ولی در نقطه ای این الگو فرد را با شکست مواجه می کند، زیرا نمی گذارد او تسلیم شود.

ما باید اول تسلیم شویم. اول باید عقل ذهنی را انکار کنیم. اما چنین الگویی اجازه نمی دهد فرد تسلیم شود.

بنابراین ما می بینیم که چه الگوهایی داریم و از کجا این الگوها را گرفته ایم؟

شما باید این الگوها را بشناسید. سخت است؟

**نه.** سخت نیست. باید حواس تان به خودتان باشد، نورافکن را روی خودتان بیندازید، کاری به کار دیگران نداشته باشید. با خواندن این رهنمودها، آن قالب ها و مدل ها و معیارها، فوراً" شناخته می شوند.

و به این ترتیب متوجه می شویم که چگونه مرغ جان ما موش شده.

در ابیات بعدی که از دفتر سوم مثنوی است، به حالت و خصوصیت انسان هایی که علاقه زیادی به این دنیا و آرزوهای مادی دارند اما در پیرامون قفس وجود خود، صفی از گربه های تیز چنگال مرگ را می بینند و به همین مناسبت، پرنده روح شان، از پرواز نومید شده است، اشاره می کند.  
 این ابیات در فهم چگونگی موش شدن مرغ جان، کمک می کنند.

**مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷**

مرغ جانش، موش شد، سوراخ جو

چون شنید از گربگان او عَرَّجُوا

پرنده روح آدم هایی که در خواب ذهن اند، همینکه از گربه های مرگ که آماده حمله و خوردن اند، عَرَّجُوا را بشنوند، بالا بروید و او را به چنگ آورید، مانند موش، حقیر می شوند و به دنبال سوراخی می گردند که قایم شوند.



مرغ جان ما انسان ها که هشیاری بود، آمد و به چیزی چسبید، اما آن چیز از بین رفتنی بود. گربه های مرگ آمده اند آن را بخورند. گربه ها مرگ اند.

یعنی هر چه که ما به آن علاقمند می شویم، زندگی آن را می خورد. تغییر اصول و قانون زمان است. آن چیزهایی که ما عاشق شان شده ایم و به آنها چسبیده ایم، تغییر می کنند و از بین می روند. آنها گربه های کوچولو هستند. عَرَجُوا یعنی: برویم بالا، بخوریم.

مرغ روی شاخه نشسته بود، گربه های کوچولو گفتند: برویم این مرغ را بخوریم. مرغ می توانست با، رها کردن شاخه ای که روی آن نشسته بود، بپرد و برود. حالا، ما آن شاخه، آن چیزی را که گرفته ایم، ول نکرده، بزرگ کرده و خاک کرده و زیر آن رفته ایم. از جنس موش شده ایم.

مرغ جانش، موش شد، سوراخ جو، حالا دنبال سوراخ گشتیم.

سوراخ همین مفاهیم است که سیستم ذهن است، ذهن همان خاک است که سوراخ های مختلف دارد. پس چون ما به وضعیت ها و شرایط و حالت های گذرا چسبیده بودیم و بمحض آنکه خواستند از بین بروند، ترسیدیم و پرنده گی خود را فراموش کردیم و موش شدیم و به زیر زمین رفتیم.

زان سبب جانش وطن دید و قرار

اندرین سوراخ دنیا موش وار

به علت شنیدن عَرَجُوا، جان اهل دنیا، در دنیایی که مانند سوراخ موش محدود و تیره و تار است، قرار و وطن گرفت. مولانا، به این سوال که ،، چگونه ما علیرغم این دردها و در حس جدایی از اصل و ذات زندگی و هم هویت شدگی با آفلین و خواستن های حرص آمیز من ذهنی، آرام گرفتیم و می گوئیم: ,,زندگی ما خوب است ,,، جواب می دهد.

چگونه آن هشیاری بی نهایت ابدی و ازلی، در ذهن آرام و قرار گرفته؟.

زان سبب جانش وطن دید و قرار.

چطور ما به این دنیا چسبیدیم و رهاش نمی کنیم، در حالیکه می بینیم مرگ حتمی ست و ما که الان شصت سال، هفتاد سال مان است، هر چه بیشتر، بهتر، بدرمان نمی خورد، پس چرا ما هنوز در ذهن هستیم و از ذهن به فضای یکتایی حرکت نمی کنیم؟

به علت ترسیدن.

به علت ترس از دست دادن همان مقولات آفلی که به آنها چسبیده ایم. همان وضعیت ها و شرایطی که نمی خواهیم تغییر کنند و یا از دست بروند، حال آنکه همه داده های این جهان، گذرا، تغییر یافتنی و از بین رفتنی ست.

پس در این ترس، جوهر، هشیاری، به همین توصیفات واهی و ذهنی و مفهومی چسبیده و کنده نمی شود، تا در فضای زنده یکتایی اصل و ذات ابدی، ازلی خود را بیابد!.

هم درین سوراخ بنایی گرفت

درخور سوراخ دانایی گرفت



موش صفت، در سوراخ دنیا، در سوراخ ذهن، شروع به بنایی و استقرار کرد و منزل گرفت. مفهوم را روی مفهوم گذاشت و ساخت. خرد و معرفتش هم بسیار ضعیف و حقیر، درخور و شایسته همین حفره و سوراخ موش است. یعنی، دانایی و دانش ما، دانش های زرنگی هستند. به سلامتی جسمی مان توجه نداریم، به نحوه آلودگی جسمی و ذهنی مان توجه نداریم، همه حواس مان به این است که چگونه از راههای معقول و نامعقول پول بیشتری درآوریم. پس دانایی مان کوچک و مبتذل و درخور سوراخ موش است.

پیشه‌هایی که مرورا در مزید

کاندرین سوراخ کار آید گزید

اهل دنیا کارهایی انتخاب می کنند که بیشتر به درد دنیایشان بخورد و در این لانه دنیا بر جاه و مال شان بیفزاید. ما پیشه‌هایی انتخاب کرده و با آنها هم هویت ایم، که در حفره و گودال دنیا، هر چه بیشتر، بهتر را تأمین و تأیید می کنند.

به خودمان نگاه می کنیم:

" آیا ما روی چیزهایی نشسته ایم که واهی اند و از جنس لفظ و مفهوم؟ و حتی گربه های مرگ، آنها را خورده اند؟ و ما فقط به مضمون و یاد آنها چسبیده ایم و یاد آنها به ما لذت کاذب می دهد؟ این خوشی کاذب، شادی زندگی نیست و ما دائما " تنهنه و بی باران، بی شراب و خشک، پژمرده و بی بار هستیم و می خواهیم از این سوراخ موش بیرون بیاییم. اما هر موقع نور را می بینیم، چون هنوز دردها را رها نکرده ایم، نور می گوید: " بیرون نیا "

\*

دنبالهٔ مثنوی دفتر دوم مان (دوم بار در سخن کشیدن سایل، آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد)، را ادامه می دهیم:

علم گفتاری که آن بی جان بود

عاشق روی خریداران بود

علمی که به گفتار است، بی جان و از جنس مفاهیم است و مفاهیم بی روح و بی جان اند.

همین را درک کنیم، بشناسیم کافی ست.

این لحظه اگر عقب بکشیم و موازی با قوانین زندگی، روی ذات خود قائم شویم و بصورت هشجاری ناظر به ذهن مان نگاه کنیم، دانش های بی جان، علم گفتاری، پرحرفی های بیهوده و سطحی را می بینیم و می فهمیم که علم گفتار فقط برای سر و کار در بیرون بدرد می خورد و بدرد جوهر و حقیقت زندگی نمی خورد و ما نباید برای علم گفتاری و نه برای الگوها و قالب های دانش زندگی که برای فروش است و عاشق روی خریداران است، پز بدهیم.

(صاحب این علم می خواهد که بدان وسیله شهرتی به دست آورد و به نام و نشانی برسد. ولی علمی که حقیقی باشد، صاحب علم غم

مشتتری را نمی خورد و در قید و بند شهرت نیست).



چه کسانی علاقمند به خرید مفاهیم هستند؟

کسانی که از جنس مفاهیم اند.

گرچه باشد وقت بحث علم، زفت

چون خریدارش نباشد مُرد و رفت

اگرچه علوم تقلیدی و عاریتی به هنگام بحث و جدال، بزرگ و مهم جلوه می کند، ولی همینکه این علوم، مشتری و شنونده نداشته باشد می میرد و از میان می رود.

کسانی که عاشق علم مفهومی هستند، عاشق ذهنیات و باورهای خودشان هستند، ساعت ها صرف جدل می کنند.

موقع بحث و جدل بسیار محکم و جدی می ایستند.

هر کسی بحث و جدل کند، من ذهنی دارد. حال آنکه، شناسایی، خرد زندگی، خرد کل، دانش خدایی، به بحث و جدل نیاز ندارد.

بسیار راحت است که ما این لحظه بفهمیم: **ما خداییت ایم.**

بحث و جدل را کسی می کند که در سوراخ موش گرفتار آمده و نور را نمی بیند و بوسیله مفاهیم و استدلال های عقلی

می خواهد چیزی را ثابت کند. همین، در موقع زفت (بزرگ)، برای پُر کردن گوش ها، مقام و موقعیت و جایگاه

محکمی می خواهد و بسیار پُر قدرت و قوی بنظر می آید اما اگر خریدار نباشد، می بینید، *این علم، مُرد و رفت.*

حالا شما به خودتان نگاه کنید:

- آیا شما برای فروش خودتان، دانش تان، دنبال خریدار می گردید یا نه؟

اگر دنبال مستمع و خریدار می گردید، باید مواظب باشید. تا زمانیکه دنبال گیرنده و خریدار می گردید، از سوراخ

موش نمی توانید بیرون بیایید.

تا زمانیکه ما به داشته هایمان و دانش مان و باورهایمان و به حقیقتی که در جیب مان هست و در جیب دیگران نیست،

پُر می دهیم، بحث و جدل، یا حتی ستیزه و جنگ می کنیم، در سوراخ موش زندانی هستیم.

مشتری من خدای است او مرا

می کشد بالا که **الله اشتری (۱)**

خریدار من حضرت حق است و او مرا به عالم اعلی می بَرَد.

همانا خداوند جان و مال مومنان را به بهای بهشت خریده است. منِ ذهنی مال من نیست. آن را فروختم و باید تحویل دهم.

الآن تحویل نمی دهم ولی اگر تحویل دهم، روی خدا را می بینم و به بهشت می رسم.

(۱) **قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱**

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ ...

همانا خداوند جان و مال مومنان را به بهای بهشت خریده است ...

(۱) **ترجمه انگلیسی**





Allah hath purchased of the believers their persons and their goods; for theirs (in return) is the garden (of Paradise)...

پس مشتری ما خداست.

خداوند من ذهنی ما، نفس ما و مال هایی را که با آنها هم هویت شده ایم، قبلاً" به بهای بهشت خریده است.

یعنی این چیزی که ما الآن با ارزش می دانیم و به آن بعنوان من ذهنی و نفس چسبیده ایم، با همه متعلقاتش، قبلاً" به خدا فروخته ایم. مال ما نیست و او، بهای آن، بهشت را به ما داده.

پس، شما الآن می گوئید:

مشتری خود من، که هشیاری هستم، باز هم خداست. او دائماً" می خواهد مرا به سمت خود بکشد، در حقیقت، من را نمی کشد، خودش را می کشد.

" شما، من ذهنی را که توهم است، بمحض شناسایی، رها می کنید "

اگر رها کردن من ذهنی برایمان سخت است، به این علت است که در حد باور قبول نداریم که ما از جنس خداییت و هشیاری هستیم، امتداد خدا هستیم، خدا می خواهد خودش را از این مخصه بیرون بکشد و ابزاری که ما بعنوان خداییت و هشیاری به دست گرفته ایم، موش دزد است و سگ.

خدایی توهمی، از جنس جسم تصور کرده و مانند بت آن را می پرستد و ما را متقاعد کرده که ما این توهمیم!!.

در حالیکه ما **هشیاری** هستیم و مشتری ما **اوست**.

پس ما الآن متوجه می شویم که باید این من ذهنی را رها کنیم، **نترسیم**.

مولانا امروز گفت:

گلستان زیر پای شماسست و شما گل هستید. بمحض اینکه بفهمید گلستان هستید، خاریت گل را رها می کنید و گل

گلستان می شوید. مستی و مست تر شو.

خدا ما را بصورت هشیاری بالا می کشد. خدا می خواهد ما را از سوراخ موش درآورد، ولی ما با مودی گری خاص من ذهنی خودمان، در سوراخ موش مانده ایم هیچ مانعی از طرف خدا و زندگی نیست.

خونبهای من جمال دُو الْجَلال

خونبهای خود خورم کسب حلال

دیة جانی که من در راه خدا نثار کرده ام، دیدار جمال خداست. بنابراین دیة خود را می خورم که کسبی حلال است.

پس اگر الآن، من این من ذهنی را بدهم برود و بمیرد، در مقابل، خونبها می گیرم و آن، دیدن روی خداست.

پس خونبهای خودم را می خورم و این کسب حلال است.

اما الآن کسب حرام می کنم.

پس شما طبق صحبت مولانا می دانید:

" اگر من ذهنی تان را که از طریق آن، به دردها و به وضعیت های این جهان چسبیده اید و از آنها زندگی می خواهید

رها کنید، طبق قانون جبران، وصال خدا را می گیرید.



می دانید که داده ها و وضعیت های این جهان نمی توانند به شما زندگی پایدار بدهند. با دادنِ منِ ذهنی، شما وارد فضای یکتایی، آنجا مستقر می شوید، عمق بی نهایت و زندگی جاودانه پیدا می کنید و به منظورِ زندگی می رسید. **ذُو الْجَلال**، را دیدار می کنید. بعد از این دیدار است که برکت و سامانِ حقیقیِ زندگی، به چهار بُعدِ شما می ریزد و از شما به این دنیا. چهار بُعدِ شما، مانند همان **بهشتِ پر برکت** است.

این خریداران مفلس را **بِهل**

چه خریداری کند یک مشت **گل**

خریداران مفلس، کسانی هستند که از جنس مفهوم و از جنس **گل** هستند. هم هویت با منافع این جهانی، برای خرید هر چه بیشتر بهتر، آمده اند.

باید توجه داشت که این آدم خردمند، آن جوانی را که برای خریدِ مفهوم و **گل** آمده، شناخته.

هر چه که این انسانِ خردمند بگوید، آن شخص، بر اساس:

این آدم **خوب** است یا **بد**، با **سواد** است یا **بی سواد**، ... ارزیابی خواهد کرد.

دانشی را که پی گیری و جمع می کند، برای روشن کردن دل خود نمی خواهد، برای سنجش و قضاوت می خواهد. " برای همین بارها گفته ام که سوال نکنید "

برای روشن شدن سوال نمی کنند. برای قضاوت اینکه طرف **سواد** دارد یا نه، سوال می کنند!

پس خریداران مفلس از جنس **هشیاری جسمی - مادی**، دنبال مفهوم هستند. یک مشت **گل** می خواهند.

**گل** نمادِ ماده، موضوع، مطلب، شیء، هدف، بالاخره نماد چیزی است. شما از یکی چیزی می خواهید.

چه می خواهید خواهید؟

تأیید، توجه، ... .

تأیید، **گل** است. توجه، **گل** است. عاشق من باش، **گل** است. به من بگو آدم حسابی هستم، **گل** است. من را دوست داشته

باشند، **گل** است. هر چه که ما در ذهن، از مردم می خواهیم و به ما نمی دهند و ناراحت می شویم، **گل** هستند.

**گل** مخور، **گل** را مَخر، **گل** را مجو

زانک **گل** خوارست دایم زرد رو

پس، به همه می گوید، به شما می گوید:

تو **گل** مخور و **گل** را مَخر و **گل** را هم مجو.

نه **گل** بخور، نه **گل** بخر، نه **گل** بخواه. زیرا کسی که **گل** می خورد همواره رویی زرد دارد. در اینجا، **گل** کنایه از

غذای نفسانی و طعام شهوانی است.

شما فردا که بیرون می روید، ببینید چه چیزی **گل** است؟

" شناسایی آن مشکل نیست، بین کجا واکنش نشان می دهی، هر جا واکنش نشان دادی، بدان که هوس و **گل** می

خواستی و به تو نداده اند "



وقتی آنطور که ما لازم و توقع داریم، مردم تحویل مان نمی گیرند، بدمان می آید، واکنش نشان می دهیم، گل می خواهیم. درخواست احترام می کنیم. (احترام خوب است، بد چیزی نیست، ولی احترامی که ما می خواهیم با آن هم هویت ایم). می گوئیم:

،، تو مرا مطابق آن تصویر ذهنی، که من از خودم، در ذهن ام ایجاد کرده ام، ببین ،،.

تصویر ذهنی، گل است. تو هم از جنس حرص و نَفَس و گِل شده، گِل، جسم می خواهی. حالا، به خودمان نگاه می کنیم:

،، کسی که گل بخورد، دائم غمزده و مریض، رنگ پریده، کدر و بی نور است ،،.

دل بخور تا دایما باشی جوان

از تجلی چهرهات چون ارغوان

دل بخور، یعنی غذای روحی تناول کن. تا همواره جوان و با نشاط بمانی و از تجلیات الهی، چهره و رخساره ات مانند گُل ارغوان باشد.

**تجلی**، ظهور خدا در دل ماست. روشن شدن دل ما به خدا، تجلی خدا در دل ماست. تو نور او را بخور.

تا زمانیکه از بیرون دنبال گل هستی، از جنس ماده و فُرم و گلی.

ما از بیرون چه می خواهیم؟

ما از بیرون، از مردم، می خواهیم که ما را آنطور که میل داریم، تعریف کنند و بگویند، من کی هستم.!

ما از متعلقات مان، از مردم، می خواهیم که بطریقی، مطرح مان کنند و بگویند:

،، بله، تو هستی ،، و بیشتر اوقات نمی گویند و ما بیچاره می شویم.

موقعی هم که ما را مطرح کنند و بگویند:

،، بله، تو هستی ،، مطمئن نیستیم.

نمی توانیم به تمجیدی که می کنند، مطمئن باشیم، چون، موقعی که دل ما از جنس **تجلی** شود، مطمئن می شویم کی هستیم.!

هر چه مردم به ما گِل کُرنش و تمجید بخوراند، راضی نمی شویم:

،، بیشتر بگو. بیشتر بگو ،،.

حالا، در صورتیکه دو نفر بگویند آدم حسابی هستی، می گوئیم:

،، همه بگویند، صد نفر بگویند، روزنامه ها بنویسند، ،، ،، باز هم قانع نمی شویم.

چرا؟

برای اینکه دروغین است. ما می خواهیم از دروغین ها زندگی بگیریم و آنها نمی دهند.

تو دل ات، خواستن و حرص و هوس ات را بخور، تحلیل ببر، بسوزان، تا دائم، شراب ارغوانی زندگی، تجلی خدا و زندگی، به **چهار بُعدت** (فیزیکی، فکری، هیجانی، بُعد معنوی)، سرازیر شود، جوان و سالم بمانی، رویت زرد نشود. سرخ و ارغوانی بمانی.



یا رب این بخشش نه حد کار ماست

لطف تو لطف خفی را خود سزاست

پروردگارا، زندگی، هشیاری ناب، بودن محض، شعور غیر مشروط، مستقل، صمیمی و پاک، ...  
با این وضعیتی که ما در ذهن داریم:

ناراضی هستیم، هم هویت شده هستیم، حس جدایی می کنیم، روابط مان بر اساس ترس و کنترل است،  
بخشش و مروّت و موهبت و حلاوت و ظرافت و ... که شما دارید در حد کار ما نیست، آیا می توانیم کاری کنیم که  
مستحق این همه باشیم؟!.

لطف خفی و پنهان تو به ما، در حقیقت احسان و پاداش و سزای تو، به خود توست. (واقعا) هم، لطف خدا به ما پنهان است  
برای اینکه خودش به خودش کمک می کند).

ما کم کم بیدار می شویم که چوب لای چرخ زندگی، خود، نگذاریم و بگذاریم که بودن، خودش، خود را از مخصه  
ای که بشریت با یادگیری های نابجا، بپا کرده، به آنها هم افزوده، خودش را نجات دهد و این اعتدال و گشاده دستی،  
لطف خفی ست.

لطف خفی، لطف پنهان زندگی، لطف پنهان ایزدی ست.

برعکس لطف جلی، یعنی آشکار، که ممکن است در اثر علت و اسباب آگاهانه ما صورت گیرد.

شما می دانید که زندگی لطف پنهان به شما دارد و دائما" در تلاش است که شما را بیدار کند و بیدار نگه دارد و شما  
با او همکاری می کنید و نا امید هم نمی شوید زندگی می گوید: من همی کوشم پی تو، تو مکوش.

پیام هر لحظه زندگی همیشه یادمان باشد:

صبح نزدیک است، خاموش کم خروش

من همی کوشم پی تو، " با همین لطف پنهانم، دائما" رویدادها و اتفاقات را طوری ترتیب داده ام که تو از ذهن بیرون  
کشیده شوی، مقاومت نکن. چیزی هم نخواه ".

هیچی نخواه. همینطور بگذار که خدا، زندگی، مسیر حقیقی را برای تو باز کند، مقاومت نکن، نفرین نکن، هر اتفاقی  
که می افتد مطمئن باشید که به نفع شماست ولی شما چون مقاومت می کنید، کار خراب می شود.

دست گیر از دست ما ما را بخر

پرده را بر دار و پرده ما مدر

پس، دست ما را بگیر و ما را از دست ما بخر. ما را از دست خودمان نجات بده. ما را که هشیاری هستیم از دست  
من ذهنی بخر و این پرده ای را که جلوی روی ماست، پرده من ذهنی را بردار.

پرده ما را مَدَر و ما را شرمسار نکن. سرخورده نکن. آبروی ما را نبر. ما در ذهن ضعیف هستیم. دعا می کنیم مبنی  
بر اینکه ما را آزاد کن و مشّت ما را باز نکن.

هر دفعه که ما راه من ذهنی را می رویم و به بن بست می خوریم، مچ مان باز می شود و شرمنده می شویم.  
ما را شرمنده نکن، بین مردم رسوا نکن.



برای چه باید پرده ما دریده شود؟

یعنی اگر ما، در من ذهنی اصرار نکنیم، اگر در ایجاد درد و هم هویت شدگی و جدایی و خواستن های حرص آلود و گِل خوری و گِل خواهی، اصرار نکنیم، پرده ما دریده نمی شود.

قبل از اینکه من ذهنی ما را رسوا کند، از آن زاییده می شویم ولی اگر در ماندن با من ذهنی اصرار کنیم تقصیر خودمان است.

باز خر ما را ازین نفس پلید

کارش تا استخوان ما رسید

باز خر، یعنی قبلا" به اینصورت نبودیم، بلکه بصورت هشیاری آمده و وارد ذهن شدیم.

الآن این من ذهنی، این نفس آماره، بر ما مسلط شده، تو ما را دوباره بخر.

ما که قبلا" هشیاری بودیم، الآن هم می خواهیم هشیار باشیم، تو ما را از دست این من ذهنی بخر برای اینکه کارش تا استخوان ما رسیده. دیگر تحمل نداریم.

از چو ما بیچارگان این بند سخت

کی گشاید ای شه بی تاج و تخت؟

ای پادشاه بی تاج و تخت، ای خداوندی که حکومت تو نیازی به علل و اسباب ظاهری ندارد، از بیچارگانی مانند ما چه کسی بند سخت و محکم را باز می کند؟

اینقدر که ما به جهان نگاه می کنیم و به جهان گرایش و اصرار داریم، به تو نگاه نمی کنیم!

ما به عاجز بودن من ذهنی اعتراف می کنیم:

،، بعنوان من ذهنی کاری نمی توانیم بکنیم، هر لحظه، دنبال آب زندگی، دنبال خوشبختی، دنبال هویت، به جهان می رویم و این بند است. نفس بند است. ما بیچاره و عاجزیم و راه خروج از نفس را نمی دانیم ،،،

خدا، شه بی تاج و تخت به ما کمک کند. مولانا به ما کمک می کند.

این چنین قفل گران را ای ودود

کی تواند جز که فضل تو گشود؟

ای دوستدار بندگان، این قفل سنگین و محکم را جز فضل و احسان تو چه کسی می تواند بگشاید؟

با قفلی گران، من ذهنی، هشیاری را زندانی کرده، ما اصلا" حواس مان نیست و هیچ موقع به ذهن مان نمی رسد که می شود این قفل را باز کرد و بیرون رفت.

امروز گفت: مثل موش می خواهد از سوراخ بیرون برود، نور به او می گوید: ،، بیرون نیا ،، و این قفل گران است. به عقل موش نمی رسد که موشیت خود را رها کند.

ما فکر می کنیم که با ابزارهای من ذهنی می شود به خدا رسید.



اینکه ما به یک سری باورها، بعنوان حقیقت، هم هویت و متکی باشیم و با باورهای متفاوت مان ستیزه کنیم و فکر کنیم که کاری خدایی ست و ستیزه با آنها ما را به خدا می رساند، اشتباه ست، نمی رساند. این قفل گران است. هر قدر دعوا کنیم، ستیزه و جنگ کنیم، قفل گران تر می شود.  
وَدود، لَقب خداست.

فضل خدا، لطف خدا، بیشتر از شایستگی ماست.

فضل، لطفی ست که با وجود این من ذهنی، ما شایسته اش نیستیم ولی از سمت زندگی، به سمت ما می آید. به این معنی که ما نباید نگران وضعیت و کارهای گذشته خود باشیم. شما این لحظه شروع کنید به اینکه من می خواهم اتفاق این لحظه را بپذیرم و با اتفاق این لحظه دوست باشم. با زندگی همکاری کنم، لحظه بعد هم با زندگی دوست باشم و لحظه بعد هم با زندگی دوست باشم، بی توجه به اینکه چه کرده اید، خدا شما را از گرفتاری بیرون می کشد.  
حس نقص من ذهنی، به شما غالب نباشد.

ما ز خود سوی تو گردانیم سر

چون توی از ما به ما نزدیکتر (۲)

ما از خودمان روی برمی گردانیم و به سوی تو روی می آوریم، زیرا تو از ما به ما نزدیکتری. مصرع دوم، اشاره ست به آیه 16 سوره ق: نحن اقرب الیه من حبل الوريد ما از رگ حیات آدمی بدو نزدیکتریم. یعنی شما خود هشیاری هستید، خود خود او هستید. شما من ذهنی نیستید.

(۲) [قرآن کریم، سوره ق \(۵۰\)، آیه ۱۶](#)

... نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.

... ما از رگ حیات آدمی به او نزدیکتریم.

(۲) [ترجمه انگلیسی](#)

...We are nearer to him than (his) jugular vein.

تو ما هستی. اصل ما، که الآن پوشیده شده و ما نمی شناسیم و می گوئیم:

.. ما من ذهنی هستیم، هشیاری پوشیده ست ..

تو همان هشیاری ناب و ما هم تو هستیم. این من ذهنی پدیده ای خارجی ست.

این عبارت: **تو از ما به ما نزدیک تری!**، هم خیلی جالب است.

واقعا" هم از ما به ما نزدیک تر است. ما من ذهنی هستیم او اصل ماست. کی به مای حقیقی نزدیک تر است؟ **او**. برای اینکه او خود ماست. اما ما یک جسم خارجی هستیم.  
از این اشتباه بیدار می شویم.



این دعا هم بخشش و تعلیم تست

گر نه در گُلخن گلستان از چه رُست؟

این دعا و نیایشی را که می کنیم و به عاجز بودن خودمان اعتراف کرده ایم و می خواهیم آزاد شویم، نیز از احسان و لطف تو و از تعلیمات تو سرچشمه گرفته است، تو به ما یاد داده ای و الا چگونه ممکن است که از آتشدان نفس آدمی، گلستان معنویت و نیایش بروید؟

در زباله دانی، در گلخن و در تون حمام، به چه مناسبتی باید گلستان بروید؟!.

بله. این هشیاری ست که حرف می زند و دعا می کند و ما، من نهی نیستیم. دعا را هم به یاد داریم. ما بلدیم راه خلاصی را طلب کنیم. ما بلدیم به عاجز بودن خودمان اعتراف کنیم. اینها از کجا آمده؟ اینها را هم تو به ما یاد داده ای.

در میان خون و روده فهم و عقل

جز ز اكرام تو نتوان كرد نقل

در میان خون و روده، یعنی در وجود مادی آدمی، تنها لطف و احسان توست که ادراک و اندیشه را نهاده. در میان تن مادی ما، در میان خون و کثافات روده و ... این فهم و عقل، خدا جو، از کجا آمده؟ حقیقتاً هم از کجا آمده؟

" فقط بخش توست که این فهم و عقل و آنچه را که درک می کنیم، به این جهان انتقال داده "

از دو پاره پیه این نور روان

موج نورش می زند بر آسمان

(اشاره به فرمایش حضرت علی ست: از آفرینش انسان در شگفت شوید، که او با پیهی بیند و با گوشتی گوید و با استخوانی شنود و از شکافی نفس کشد).

منظور از دو پاره پیه، دو چشم ماست.

از چشم های ما نور روان است و به آسمان می زند.

این هشیاری، واقعا هم آن قسمت از هشیاری ماست که فکرهای ما در آن ایجاد و درک می شود و نور زندگی بصورت نور چشمان مان می تابد و می توانیم ببینیم.

گوشت پاره که زبان آمد ازو

می رود سیلاب حکمت همچو جو

این زبان ما هم، که پاره گوشتی بیش نیست و سیلاب حکمت و معرفت از آن مثل جو، جاری و بیان می شود (البته زبان مولانا بهتر از همه ما، این سیلاب خرد را صحبت می کند یا کرده و نوشته شده)، به علت هشیاری ست که ما هستیم. پس این هشیاری بلد است ما را بیدار کند.

این هشیاری بلد است خودش را آزاد کند، اگر ما بگذاریم و اجازه دهیم.

سوی سوراخی که نامش گوش هاست



تا بباغ جان که میوهش هوش هاست

چشمه ساران حکمت و معرفت به سوی سوراخی که گوش نامیده می شود، سرازیر می گردد و از آنجا به بوستان روح می رود و آنجا را آبیاری می کند و سرانجام، میوه های هوش و ادراک به بار می نشیند. ما از طریق گوش ها، پیغام های مولانا را می گیریم و به باغ جان ها که همین هشیاری حضور است، می رویم.

شاه راه باغ جانها شرع اوست

باغ و بوستان های عالم فرع اوست

پس، شاهراه رفتن به باغ جانها، دین (دیدن روی خدا) خداست.

برای همین می گویم:

" ما باید این لحظه یک مقداری هشیاری حضور ایجاد کنیم. هیچ موقع پذیرش و تسلیم، حالت شکر و رضا در این لحظه را نباید فراموش کنیم "

این دو حالت تسلیم و شکر، دین را به ما نشان می دهد.

منشاء خلاقیت ها، باغ و بوستان های زیبای عالم، عقل و هوش است. همه باغ ها و بوستان های عالم را تدبیر و عقل انسان، آن هشیاری ایجاد می کند.

اصل و سرچشمه خوشی آنست آن

زود تجری تحتها الأنهار (۳) خوان

اصل و سرچشمه همه خوشی ها، همان زندگی، همان خداست و بصورت نهری از زیر بهشتی که انسان ها درست می کنند می گذرد.

زیر بهشتی که شما با از دست دادن من ذهنی درست می کنید، همیشه این نهر هشیاری رد می شود و شما را تازه نگه می دارد.

در این باغ و بوستان پر گل زندگی شما، که:

تن شماسست، فکر شماسست، احساسات شماسست، جان زنده شماسست، جان زنده ای که در هر ذره وجودتان مرتعش است و آن را حس می کنید و شاد هستید.

این نهر، همان نهری ست که از زیر فرم به بهشت درآمده شما، فرم به حضور زنده شده شما، فرم خدایی شده شما، فرم بی فرم شده شما، رد می شود و می جوشد و بالا می آید.

(۳) [قرآن کریم، سوره بروج \(۸۵\)، آیه ۱۱](#)

إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ ۚ ذَٰلِكَ الْفَوْزُ الْكَبِيرُ.

بیگمان کسانی که ایمان آورده اند و کارهای شایسته کرده اند، ایشان راست بوستانهایی که جویباران از فرودست آن جاری است، این رستگاری بزرگ است.



(۳) ترجمه انگلیسی

For those who believe and do righteous deeds, will be Gardens; beneath which rivers flow: That is the great Salvation, (the fulfilment of all desires).

پس معلوم می شود این گلستانی که گفت گل از آن می روید، همین زمینۀ چهار بُعدی ماست. این چهار بُعد ما بهشت است و خوشی و طرب، آرامش و خوش وقتی، از زیر بهشت ما، سرچشمه می گیرد. معنی آن این نیست که یک باغی هست و یک جوی هم از آنجا می گذرد، منظور این نیست. بلکه می گوید: از زیر بهشت نهری می گذرد.

پس هشیاریِ خدایی، از زیر فرم ما می گذرد. فرم شما، فکرهای شما، بدن شما، احساس شماست، جان شماست. از زیر این چهار بُعد شما، نهر خدایی می گذرد که دائماً می خواهد در این چهار بعد و از طریق این چهار بُعد شما، خود را بیان کند و اگر این لحظه شما به زندگی هشیار هستید، باغ شما از آن آب تغذیه می شود، آباد و بهشت است. الان شما می دانید:

- اصل و سرچشمۀ خوشی فقط اوست و در بیرون نیست.
- سرچشمۀ خوشی، آن نهری ست که از زیر فکرهای ما، از زیر فرم ما می گذرد.

می بینید که مولانا آیه های قرآن را می آورد.

با توجه به زمینۀ های مربوطه، شما می توانید دقیق آنها را مطالعه کنید و متوجه شوید که این آیه ها چگونه در زندگی تان کاربرد دارد و می تواند اعمال شود.

\*

